

علی مراد فدایی نیا

حکایت

هیجدهم اردیبهشت بیست و پنج

برای روز مبادا ، یک جور و صله های مانوس می زنیم . تو از آن ها مواظبت می کنی ، و مرا می نشانی به رو بروی آسمان که همیشه حصاری کهنه و نه اما فرسوده است . بعد ، قدم بر می داری ، چون مه دور می شوی ، مثل آینه کدر و غیر ملموس می شوی .

برای روز مبادا ، فراموش نمی کنی نامت فا باید باشد ، باید فامانی ، اینطور که من می دانم ، و نه ریزشی از برگ بر جاده های صاف و ساده ی اینهمه دوری . پس اگر پشیمانی شروع نشود ، اگر من میان تو واگر ، یکی را انتخاب کنم ، که حتما تو را انتخاب می کنم - شکی ساده و معمولی گریبانمان را خواهد گرفت .

برای روز مبادا ؛ سه ستاره بر پیشانی تو خواهد درخشید ،

- یک از اقبال می گوید ، از جاده های سرگردانی ، که هر کدام اقبال اقبال است . و از ورای این درد ساده ی اطراف من می آید ، یک ستاره ، چهل باره بهار می آفریند ؛ بهار های مرداری ، که از کوثر خشمگین تر و از صراط معروف تر است - ستاره ی سوم ، من خواهم بود ، من ، که در اثنای یک پیچش که از رحم تو شروع می شود ، و بعد آنجا ستاره ...

همگانی می شود

این سوی همین طور

برای روز مبادا ؛ یاد آورم باش . پناهم باش . برای روز مبادا - من تقاصم را از همان حوض مشهور و معروف مذهبی کوثر گرفته ام - رفته بازگشته ام ، بازگشته رفته ام . شهیدی پنداری بر صراط ، تا ناگهان شک - که می آید - و آقا می شود . بدوزخ می افتد . من اگر آنجا باشم ، من اگر بدانم ، در آن دم ، شک خواهم داشت . دوزخ را ترجیح می دهم . بی شک اما اگر بمانم ، مثل یک روز کدر و بی خاصیت ، به کوثر پناه می برم .

برای روز مبادا - بگوی - و آن سه ستاره را ببیا ویز بر تارک مبارکت . چون باد خواهند درخشید ، کوه وار خواهند افتاد - تا دشتی پیر خلاصه خواهند شد .

میگفتم . میگفتی . و گفتن از یک محاوره ی ساده اگر تجاوز می کرد ، نا نجیب می شد . حتم دارم استغاثه شروع ستاره ایست در رحم تا اعتراض تولد تو . من فای باکره را بشارت خواهم داد . می گفتم همیشه مادر می تواند مادر بزرگ باشد . همیشه تو می توانی فاصله بسازی . هر چه بریده تر با بهانه تر ، هر چه ساده تر مشکل تر . مثل یک رحم که ستاره بسازد . ستاره ای باکره در یک لایه . یک

لایه ی مکروه که از نجابت دین تو بگوید .

مذهب می شناسم . حتی آن پیغمبر دیوانه را . پیغمبر پیغمبران را . من توجهم را بفاصله بی که فامی سازد می گویم . و همین حوالی . در اتفاق و انفاق . شکستن . پیرایه های بی باوری تا روحیه ی مجروح را به التیام هزار کوه نمک رسانده است . و این معجون از آغاز ، فاصله های باطل را تبدیل می کرد - و کوثر همیشه خوف انگیز ترین بادها را بیاد می آورد .

گفتگوهای معمولی- با تمدنی از ضربت .

از پله ها می آمدم .

برای آمدن به اداره به سرعت میآمدم . افتادم . یکباره بدن چپم افتاد . و افتادم بدطوری .

همین که گفتم . اول افتادم بعد دیدم ، دیدم بدن چپم دیگر درد می کند . وقت داشتم - بلند شوم ؟ از این افتادندم جلوگیری کنم ؟ گفتم حتما تقصیر دیشب است . گفتم حتما خرابکاری ی دیشب بدن چپم را از کار انداخته است . به همسایه که رسیده بود . فقط لبخند زدم گفتم چیزی نیست . گفتم می توانم برخیزم . حواسم نبود سر خوردم . همسایه برگشت . رفت . گفتم اگر برخیزم به این افتادن اعتراض کرده ام . چه می شود ؟ همینجا تا می توانم بیفتم ، تا ببینم بدن چپم چکار می خواهد بکند . شلواریم زخم شده بود . روی زانو . من نگاه کردم دیدم اداره ام دارد دیر می شود - دیدم هیچ تعهدی ندارم تا به اداره بروم - به رئیس می گویم من آمدم بیایم . خیلی سریع هم آمدم ، اما بدن چپم ناگهانی ایستاد ، ناگهان نخواست که دیگر برود .

شهادت چند برگ زرد مرده ی این گوشه افتاده را که می تواند ببیند . قدم میزد ، می رفتم . با ران آمده بود ، بارانی تند و کم . زردی که به خیزی رسیده بود . حاشا و کلا نداشت . همینطور آمدم صبح را بگذرانم . اگر نمی گذاراندم . من اینجا با دلیل کار کار ندارم .

گفتم : آقا من می خواهم بروم تجریش مرا می رسانی ؟

گفت : بله .

آمدم . همینطور . هر وقت دلم بخواهد حق دارم نگاه کنم . این دیدن را کسی نمی تواند منع کند .

آقای راننده سبیلو بود . از هر چه آدم که سبیل نداشته باشد بدم می آید . اینه آدم را یاد پدر جد می اندازند . مسخره اند . می خواستم بگویم آقا من از شما ، مخصوصا از سبیل شما بدم می آید . اما ترسیدم . ترس . این ترس چه نعمت خوبی ست . میزد داغانم می کرد . آنوقت خون می آمد . چقدر از خونی که رنگش را ببینم ، از زخمی که پیدا باشد بدم می آید . هیچ وقت اینطور دعوایم را نخواسته ام . وای . اما راننده چرا اینطور نگاه می کند . - توی این سرما آقا تا کسی هم خودش چیزی است ها ؟

گفتم : درست می فرمایید. نخیر آقا اشتباه میکنید .

راننده گفت :بله ؟

منهم گفتم . این چکار دارد .ای ی . راهیست میروم .دیگر. نه . تشنج نمی خواهم . بگذار بگوید . بگذار بگویم . آقای راننده شما حق ندارید از من سوال کنید – نه ؟راننده جواب نداد . حتما با او نبودم – نه ؟ بگذرم . آقای راننده اما اینهمه راه طولانی را حرف می زند .

- آقا شما چرا گرفته اید ؟

- ای آقا چکار کنم که گرفته نباشم – چکار کنم شما بفرمائید .

- آقا صبح به این اول صبحی سزاوار نیست .

گفتم : آقا اگر درد مرا می دانستید این حرف را نمی گفتید .

راننده گفت : مگر کشتیها یتان غرق شده است آقای محترم ؟ چه تان شده است ؟

نگاه به درختان بی مجال است . رها کنم . راحت ادامه می دهم . این نازنین بودن های مهربان همیشگی .

- آقای راننده اگر شما به جای من بودید – واقعا حالا نبودید – فکر کنید . واقعا فکر کنید .

راننده گفت : چه شده است مگر ؟

آن راننده که آنطرفتر میراند ، انگار فحش داد .

- بغلت را چرا مواظب نیستی ؟

گفتم : که حرف زدنم درد سر میآورد – کارتتان را بکنید .

دوباره فرصت – اما چه فرصتی . می خواهم با این فرصت چکار کنم . آقای راننده واقعا گوش کنید .

- بله .

اینبار با او بودم . خوبست : آقا ببینید من یک دختر را دوست دارم . بهترین دختر دنیاست .

راننده حرف بیهوده میزند : اگر بر دیده ی مجنون نشینی بجز زیبا یی لیلی نبینی .

- نه آقا ، نه . این را واقع می گویم . دختر ماه و نازنینی ست . اما نمی توانم ازدواج کنم . بودجه ی ازدواج ندارم . اینستکه بناچار باید دخترک را از دست بدهم . چکار کنم آقا – اگر شما بودید چکار میکردید ؟

- ای آقا ، چطور شما نمی توانید ازدواج کنید ، با هم بسازید دیگر .

- نمی شود آقا ، در این دوره و زمانه – زن گرفتن شرا پطی دارد . ما با هم از کوچه های مهتابی گذشته ایم . از خیلی از مراحل عشق و عاشقی عبور کرده ایم . همدیگر را فراوان بوسیده ایم – آقا واقعا بوسیده ایم . برای غریبه ای مثل شما که دروغ نمی گویم – سالهای سال با هم بودیم . قول داده بودیم که جز با هم نیا شیم .

خانه ایی بگیریم - یعنی اجاره کنیم - می دانید خرید خانه چقدر گران است آقا - اگر پدر و مادر موا فقت نکردند ، یکطوری جورش کنیم - اما نشد - واقعا نشد .

راننده وحشتناک لذت می برد : چرا آقا - پس چرا ازدواج نمیکنید ؟

- ای چه بگویم آقا - خدا نخواست - حالا باید تنها باشم - تنهای تنها - به نیمه ی شبها راه بروم و در این سرمای پاییز حسرت بخورم . آقا فکر کنید - یک جوان بسن و سال من - حیف اما کجاست جوانی .

راننده گفت : چرا آقا . چرا شما جوان هستید - واقعا جوان هستید .

- نه آقا دیگر دختر به آن نازنینی را از دست داده ام . افسوس .

راننده از آنچه بر من رفته بود نا راحت بود .

چه درختها یی در این سرما چطور باید دوباره ادامه دهم . درد سری است اما . باید کاری بکنم .

بعد از پیاده شدن ؟

هنوز احمقانه است . راننده گفت : آقا من حرفهایتان را قبول ندارم ...

- ای آقا - حالا کامل می گویم - حالا کامل شرح ماجرا را می گویم - من دختر ماه و نازنینی را که واقعا دوست داشتنتی بود دوست می داشتم ...

راننده گفت : توی کلا متان کجای تجریش ؟

دیدم ادامه نمیدان - گفتم : همینجا آقا - خیلی ممنون . همینجا .

راننده گفت : بگویید میمانم -

- نه متا سفم - من باید الان جایی باشم . چقدر دیر کرده ام - ها باشد اگر دوباره همدیگر را دیدیم .

- آقا - آقا .

پیاده شدم .

گفتم : چقدر باید بدهم - پول منظورم است ؟

اگر توکناره باشی - اینجا تنت را به ارمغان میبرند ، اینجا خوابهای همیشگی گریبانگیرت میشود . به خواستنی مشکوک میلرزی . آبهای دریا چه ی قدیمی آنجا می شوی و آنگاه می پوسی . عمری کوتاه می یابی و تمام می کنی . تمامی تمام . راههای بیراهه را گفتم بشمارم . پذیرفتم . گفتم اگر اینطور باشد . چرا باید آن کو چه بدریا چه ی قدیمی راه یابد . چرا باید آن کوچه ی قدیمی پوست بپندازد . پوستی کهنه تر داشته

باشد . گفتم کهنسالی راه یافتن نیست . گفتم از کوچه تا آن دریا چه ی قدیمی به اندازه ی همان کهنسالی راه هست ، راه بیراهه . اگر ترسم بود . اگر ترس ماندن فاصله ها را داشتم ، حتما جرات های مسخره ی دیروزیم را کنار می گذاشتم – همین طور وسیله های تازه می یافتم ، تا تقاطع دو نور غریب را که از آفتاب آن روز آمد بتو بگویم . گفتم خوابهایت را مثل همان دو نور غریب روز تاریک مدفون کن . بگذار حوصله شوند و بمیرند – گفتم اما آن پنجه ، آن پنجه که همیشه صورتم را می پوشاند – مثل ترس می آید ، میماند – مثل چیزی غریب داغ می کند – گفتم آن پنجه را با دروغهایت پنهان کن . من اگر اینهمه دروغ را بتوانم با آن پنجه ی احترام انگیز که همیشه تکان می خورد و در مه طلوع های خواب میریادم شکل دهم ، دیگر چه توقعی حتی از انگشتر بزرگم می توانم داشته باشم .

گفتم این مه است در طلوع – این مه مرموز ست که اعلام میکند .

من از تو گفتم . از انگشترم نهایت ها را شماره کردم . من اگر همینجا این گنجی موروثی را میمیراندم ، با قوسهای و رای تو میامیختم . تفصیر از گنجی نیست . من توقع نداشتم . تا آن پنجه ی شکوهمند همه باره آشکارا – شکوفه های بارانی بشکوفاند . پنج انگشت – پنج انگشت لغزنده بر پیشانی من . تب میآورد – تبی دوست داشتی ، تا از توقع بگذرم . بیایم ، بیایم هما نجا که راه از سقوط شروع می شود .

من گفتم اینها مومیای اند . نمیلرزند . این پنج انگشت خشک . درختان

پر گنجشکند . مثل یک فواره ی دود ، در منطقه ی بایر . روا نیست که از کتفم شروع کند ، و بر پیشانیم خراش های شگفت انگیز بنشانند . همین .

& & &

همه چیز به اطرافم میرسد . اطرافم شده ام . اما – این کوچه ها را گشت می زنم . لای لای برگهای ریخته دلتنگی های کوچک می سازند . پا هایم خسته است ، و گرنه چرا نمی توانم از تشنج بگذرم . راه می روم تا همین خستگی .

بعد !

خوب میگذرد . اما . این مه مهتابی دور کوه مومیایی می کند . گریه یی به دلتنگی تمامی ی مه ، زیبا می شود . انحنای با ریکتر از موی آن با لاتکانم می دهد .

بر می گردم تا فکر کنم که کوه نیست . خانه ها را می اند . خانه ها را می یند . سه پنجره در کناره ی کوچه به هم می رسد . فکر می کنم در خانه که رها یی می چرخد – اینها باید کاری داشته باشند . چیزی را باید بدست بگیرند . بعد برگردند و مثل من راه بروند . جز این چاره ندارند . گفتم این پوستم که تیره تر شده است باید از سرما باشد . تشخیص نمی دانستم .

از کوچه ی انتها یی بیرون آمدم . آفتاب اینطرف بود . اینطرف کوه منظوم است . بچه ها میآمدند من نگاه میکردم . بچه ها میرفتند من نگاه می کردم . تا جاده ی اسفالت ؟ مطرح نیست .

کوچه های نمناک اینجا عجیب حالی دارد . من فکر می کنم این کوچه ها حتما دست بردار دیوار ها نیستند . مه غلیظتر شده ست . مه آن کوچه ی غربی را

پوشانده ست همچنان گربه بی می بینم مه آلود . برتر از گرفتگی . عطله بی خسته شاید . بچه ها که می آیند دنبالشان راه میقتم . یک ، دو ، سه ، چهار ، می شمارمشان . حوصله نیست . اما جاده ی آسفالت ؟ - ای ی - تا کی .

- تهران پارس ؟

- نه آقا .

- کجا ؟

- دروازه دولت .

- آقا بگذارید سوار شوم تاکسی خالی پیدا شد پیاده می شوم .

- با شد .

این راننده سبیل ندارد . گفتم : ای آقا بعضی ها پشت لبشان را چرا اینقدر میگذارند پر شود ؟

راننده اعتنا بی نکرد . گفتم اصلا من از هر چه آدم که سبیل نداشته باشد بدم میآید . میفهمید . اما - نه اصلا نمی فهمید . نگاه که می کردم - همیشه اینگونه سزاوار خستگی نبود اما - جاده پا بین میرفت . از کوه دور می شد . به آسانی از کوه دور میشد . مه رقیقتر میشد . - مه خوب خسته نمیکرد . مه بیحالتی میداد . قدیمها کنجکاو می داد . بعضی از قدیمها را می گویم . اما بعضی دیگرش را نمی دانم . وقتی که افتاد و بعد نتوانست بر خیزد . من کمکش کردم و او میدانست که من ضعیف تر از آنم که بتوانم او را کمک کنم . همینطور مرا میبرد ، که با اینهمه مریضی و شب نخوابی من صد بار نگفتم نرویم بیرون و من گفتم آخر من این مدت را مجبورم کرده ند بمانم و حتی فرصت ولگردی نداده ند گفتم : من نمی فهمم تو بلا خره چه می خواهی بگویی . گفتم عزیز جان من اگر میدانستم که می خواهم چه بگویم با تو ی لکاته ی ماه و نازنین که نمیآدم تا این مه دوست داشتنی را باشم . اما بلند شد و گفت من هیچ دلم نمی خواست که تو بیاد لکا تگی من بیفتی ، این تقصیر خودت بود . گفتم اصلا خود من هم یک لکاته بیشتر که نیستم .

راننده گفت : آقا آقا .

گفتم : آقا آقا ندارد خوب نیستم . این همان مه است دیگر . تو هم ولم کن . بعد گفتم معذرت میخواهم این دست کسیست که خیلی از من قویتر و کهنه تراست . او اینطور میکند . من نمی خواهم به نجیب ترین آدم روی زمین تو هین کنم . خودت میدانی . این یک قشقرق خیلی ساده و ملموس است .

راننده گفت : آقا آقا

گفتم : چه شده ؟

گفت : تاکسی خالی .

گفتم: مگر این پر است ؟

گفت : نه آقا او تهران پارس میرود .

گفتم : خوب برود به من چه ربطی می تواند داشته باشد .

راننده گفت : قریباً نتان بروم من تهران پارس نمیروم .

گفتم : منم تهران پارس نمی روم . هیچوقت هم دلم نخواسته تهران پارس بروم .

گفت : آقا وقتیکه سوار شدید گفتید .

گفتم : آقا من غلط کردم گفتم . به هر جا صلاح می دانید بروید . هر جا بنفعتان است .

- من می روم دروازه دولت . میدانید - سرویس میروم .

گفتم : آقا جان باشد . باشد . پس نرسیده به دروازه دولت هر جا تاکسی خالی پیدا شد خبرم کنید .

قول می دهم پیاده شوم .

راننده گفت : آقا معذرت می خواهم . به ما مربوط نیست . اما شما چه تان شده ست ؟

گفتم : ای آقا دست به دلم نگذارید ، اگر شما جای من بودید حال نبودید .

راننده گفت : چه شده است آقا جان ؟

گفتم : ای آقا زن ! وفا از زن مجوی ولس آقا اصلا ولس ...

را ننده گفت : حتما زنی بهتان نارو زده است .

گفتم : کاش آقا - کاش نارو می زد - فکر کنید آقا من بروم یک زن را از پا بین شهر بیا ورم توی خانه ام . پدر و مادرم مخالفت کنند ، فامیل مخالفت کنند ، ولسان کنم . ای آقا .

راننده گفت : می فرمودید .

گفتم : آقا دلم خون ست چه بگویم ...

- بگوئید شاید بارتان سبک تر شد

گفتم : آه آقا روزی صد مرد روی خودش میکشید . باز هم به رئیس خانه بدهکار بود . باز هم چک دستش می داد . من توی شرکتهای خارجی کار می کردم . پیش آمریکا بیها - خیلی پول در میآوردم آقا - آدمم قرضهایش را دادم . خانه برایش گرفتم - یعنی منظورم اینست اجاره کردم - وگرنه مگر میشود خانه خرید - گفتم مشهد پیشه هم نمی رویم . همینطور دیگر پاک و طاهر میدانمت - عقد قا نونی - فامیل ترکم کردند . همه تف برویم انداختند - محلشان نمی گذاشتم - گفتم آدم نیستند ، برادر و خواهر دیگر اسم سگ می آوردند اسم مرا نمی آوردند . گفتم چه مانعی دارد . کم کم سرحال آمد . بد بختی هایش کمتر شد . خانه بی داشت . که مال خودش بود . شوهری داشت . همه چیز آقا همه چیز که ممکنست برای یک زن تهیه دید برایش تهیه دیده بودم . میگویند کور از خدا چه می خواهد دو چشم بینا (پروردگارا خودت گواهی . من چرا اینقدر خوب می دانستم . تا راننده را وادار کنم حتی یک ردیف فحش از اطرافیا نش بشنود و ششدانگ حواسش پیش من باشد .)

بله آقا آنچه که یک زن می خواست . گم کردم .

راننده گفت : بله می فرمودید .

گفتم : بله آقا . واقعا بله - اینطور . همه چیز برایش فراهم کردم . می دانید آخرش چکار کرد . یکروز بیخبر آدمم که کاش هیچوقت نمیآدم - دیدم پسر همسایه را رو خودش کشیده است .

راننده با ترمز شدید ، گفت : تف تف جنده همین ست دیگر .

گفتم : آقا هر چه باشد ؛ منم راحت گفتم برود . برود همان زندگی که دارد ادامه دهد . هیچکار دیگر می توانستم بکنم ؟ این جریان دیروز من ست آقا . همین دیروز . حالا بگو ببینم چیکار می توانم بکنم . چه انتظاری از این بنی نوع بشر میتوانم داشته باشم ؟

راننده گفت : اصل بد نیکو نگردد ...

گفتم : ای آقا بالاخره گذشته گذشته ...

بیرون را نگاه کردم . خیابان خیلی خلوت نبود . راننده فکر میکرد تا اندیشه های تازه اش را بیا بد . و از میان آینه با همه ی صداقت برآیم دل می سوزاند . آه میکشید . آن با ریکه های کوچک را بیشتر دوست میداشتم . میخواستم یک سوت طولانی بکشم . و برای همه ی آنها که میگذشتند با تاسف سر تکان دهم . شما هم همینطور می شوید دوستان . همینطور . استراحت خواهد آمد . خواهد آمد . خواهد آمد . بی هیچ تغییری . تنها توانی می خواهد از آنسوی با ورهاتان . که من یافته ام . به حد آن مه غریبی در حاشیه ی چشمان گر به بی که هنوز از من نگذشته ست و در من ست . مطمئنم این حالت یقین است . اما آدم وقتی میان زمین و هوا رهاست به چه فکر می کند . آه . حالت بد خوب نیست . من فقط یک چیز می دانم . وقتیکه می افتد . روی زمین می افتد . حتما یک آخ می گوید . یک آخ به علامت افتادن . بعد - شکستگی یا مرگ مطرح نیست . اصلا مطرح نیست . اصلا .

راننده گفت : می رسا نمتان . خودم میرسا نمتان .

گفتم : نه آقا . من سرتان را درد آوردم . شما هم زن و بچه دارید . با ید نان در بیا ورید . میروم من . هر جا که خواستید پیاده م کنید .

راننده گفت : میرسا نمتان . واقعا می گویم . تعارف هم نیست . کجا میروید ؟

گفتم : آقا من نمی دانم کجا میروم . هر جا دلتان میخواهد بروید .

گفت : آقا اگر بدتان نیاید با هم عرقی بزنیم .

گفتم : نه آقا - نه من یادم آمد از همان اول میخواستم بروم راه آهن .

گفت پس چرا گفتید تهران پارس ؟

گفتم : آقا قبلا هم اشتبا هی گفتم تجریش که با شما برگشتم . میخواهم بروم راه آهن . اگر واقعا زحمت است زحمت نکشید . من می خواهم بروم راه آهن .

راننده گفت : چشم .

&&&

گفتم بروم رستوران آجیو بنوشم . اما این شلوغی ی توی سالن بیشتر مبهوتم میکند که آجیو حتما نمی کند . کفشهایم کشیده میشد . حس میکردم آدمها تنگ هم پیچیده اند . اینها حتما قطار مشهد سوار می شوند . زیارت می روند . گلدسته ها را اینها می شناسند شلوغی را من میشناسم . نه ، شلوغی را اینها میشناسند گلدسته ها را اما من میشناسم . برگهای موسم پاییز . وقتی دستها بالا می رود وقتی بدرقه شروع می شود . وقتی بدرقه تکان تکان از نا شناخته های تو سر شار ست . من صدای قطار را هضم نمی کنم . من آنها را

هضم نمی کنم . من فقط به دو خط موازی نگاه می کنم که چیستان وار به شب میرسد . خسته میشود . دل میگیرد . میفتد . آنکاره . تا سپیده های کوچک از هر طرف که قصدم باشد ، پهن شود . رویا روی ، اینها دست تکان میدهند . قطار راه میفتد . من میمانم . من هیچوقت با قطار نرفته ام . نرفته ام .

آه فا من آنجا بودم . بعد از مدتها پیدایشان کرده بودم . آمده بودم که با آنها باشم . من آنجا بودم . سرا سیمه و وحشتناک و خسته فا آمد .

گفتم : عزیز جان اگر زیبا ترین آدم روی زمین را از من بگیرند ، چکار با ید بکنم ؟

فا گفت : من هیچ خوب نیستم . امشب میایی یا نه ؟

گفتم : حتما حتما میایم . مطمئن باش .

گفت : دیوانگی هایت را برای خودت نگهدار .

- با شد . با شد . هر چه تو بخواهی . هر چه تو بگویی .

آه فا من گفتم . همه ی اینها را من گفتم . اما مگر می شود . میان آنهمه طاقت آورد . مگر می شود ، آنها را تحمل کرد . من فا را می خواهم که بیاید برویم و لگردی کنیم . همیشه ی همه ی شبها را بخوانیم . از همه ی کوچه های دنیا بگذریم . من فا را اینجا نمی خواهم . من اعتراض می کنم . یک اعتراض معرکه می کنم . بر می خیزم . میایم . اسطوره هاتان را برای هم تفسیر کنید دو ستان . من میروم . میروم خانه ام چای داغ مینوشم . این یکی درک خیلی ساده ست تا دو باره فا عصبانی شود . بگو ید . بگو ید . این فرا وان سا ده ست .

آه . اما فا تو به زیارت بیا . هنوز دلم هوای گرفتن دارد . هنوز می خواهم در خواب این طوفان بخوابم . هیجان و خلسه ی همیشگی از چار سو روانه ست . اسطوره ها را را می کنم . میرسم به جعدی . رسیده ام به جعدی فا . راه آسان شده ست . سنگینی پلکم افسانه شده ست آرامش به ابرهایم رسیده ست . دو باره پنجه ی خشک ، مو میانی ، دیدارهای کوتاه را بخشیده ام . آنچنان بزرگواری که می توانم دوباره دست تکان دهم .

یک کلاغ در حاشیه ی روبرو در مه گم شد .

قطار خا طره است فا . قطار از اینجا که می رود من می مانم . من همیشه با قطار نمی روم . دست تکان نمی دهم . حرکت نمی دانم . رویا روی چیزی می رود ، دستهای تکان می خورد . این کدام نشانه ست . ضربه یی آنگاه که می افتم . از خم همیشگی تو . بخوابان . از سقوط دایم تو بخوابانم . من بیم همه ی پریشانی توام فا . من نگفته ام . هیچوقت نگفته ام آرا مش را با اسطوره ها رقم بزن . محتاج نیستی . تا اسطوره بطلبی . می گویم کبوجیه آقا ترین بود . می گویم اگر کبوجیه را نداشتیم ، بی شک ، اکنون از فا ، کبوجیه یی می بینم که به گرفتگی ی همه ی مه ها ی همه ی زما نهاست . با فا دیگر افسانه چکار دارم . حتما بی فا اینجا شلوغ است و شلوغی بد است . بد رقه بد است . شاید روزی از التهاب آمدی و گفتم برکت از باران ست و همه را مرگی ساده سوغات شدی .

کجاست ؟

کی ؟

همان که تو میدانی ؟

رفته .

جدی ؟

جدی .

کجا ؟

کی ؟

همان که تو میدانی . من واقعا نمی دانم از چه کسی حرف می زنی ؟

از همان که تو میدانی .

دست بردار . اینگونه نیست . برای خودت نگهدار .

جدی می گویم .

جدی ؟

نشد . اصلا نشد .

نمیدانم .

میدانی تو .

نه .

میدانی .

میگویم نه . دست بردار .

اما را هها وقتی قطار نیست . وقتی قطار رفته است و آنها بر می گردند . این می گویم نیست . اصلا این بدترین چیزی ست که به دست شما خلق شده است . تکرار ؟ بماند .

- آقا ...

- بله ؟

- قطار کجا بود که رفت ؟

- نمی دانم ولی از اینطرف رفت .

اشاره به همان سوی که می دانست .

- صبح به این اول صبحی !

مصیبت است . این چرا از من میپرسید . من از این که آن بالا بود انتظار داشتم ، از تو اما ای ی .

گفتگوهای دیگری که نمیارزد بگویم . کجا جهای بلند از کوه بلند سایه گرفته ان . من از گفتگوها سایه می گیریم . باید اکنون از اینجا بروم ، راه آهن و بدرقه و شلوغی - همیشه صبح نا محترمی ست که من سایه بگویم .

محشر بود .

نه ! تصمیم دارم یک نامه برای تو بنویسم . فابگویم . اکنون دیگر حاصل های مرده رنگ داده ست . خاک می گذرد . جنبش های واژگونه ای از پهنا عبور می کند . من اسب میبینم که دامنه های زاگرس را خواب میکند . بر میگردد سوار میشود میرود قامت میگوید ، همینطور . آرایش جدی و سخت مرور میکند . آنگاه هر چه از آن دورتر افتاده بیفتد . تا یک رویه سرخ شود و رویه ی دیگر همیشه تاریک باشد .

کابوس سبزی از کوچه میاید . من اینجا ایستاده ام . ایستگاه راه آهن . قطار رفته است . اما من ایستاده ام . پاییز . میگویم پوستم که کدر شده است ، حتما از سرماست . اینجا مه غلیظتر از آن بالا نیست . اما فکر میکنم در یک ایستگاه راه آهن که قطار نیست و هیچ بدرقه گر نیست ایستادن در مه آن باشد که من اگر از دور ببینم دشنام می دهم . از عجز . چون اینجا هست که نیست . من کسی - چیزی را درمه ، در ایستگاه راه آهن که قطار نیست دشنام داده ام . از عجز . گفتم زمین میگذرد . هیچ نیست . پوستم تیره تر شده است . کاجی از دور پیداست . حتما کلاغی آنجا میخواند ، من صدای کلاغ را با شمایل کاج می شناسم . کافیست . تداوم از اینجا رفتنیست . هنوز منتظر نیستم . فکر میکنم . اگر کبوجیه این اطراف پیدا شود ، من از کبوجیه همین توقع را میبایستی داشته باشم تا اینجا پیدایش شود . ضروری ترین کاری که بنظرم میرسد .

بعضی از قدیم هر وقت می خواستم کبوجیه را همینجا ، در همین ایستگاه خالی قطار ، همین ایستگاه خالی قطار مه مانند ، می یافتم ، با احترامی که میتوانم برای همه ی رعشه های شبانه ام داشته باشم . اما بعضی قدیمها مثل همین مسافران پاییز رفته رفته اند . از همه جای ، از همه سوی که امکان برای یافتن و دوباره یافتن بود . دیگری آنجا می گوید ؛ من از اصل کلاغ روشنی های مه آلود دستمال کردم ، برای فافرستادم ، بهترین سوغاتی که آدم می تواند برای فافرستد . چاره های گمان ، ناتوانی غریبی دارند . انگار زوزه های گرگ گری از اعماق مه میدود -

خواب ؟

نه اصلا من خسته ام .

&&&

راه میآمد .

چگونه ؟

سوال در همه حال سوال نیست . گفتن را بگذاریم .

نه - میخوام بدانم .

راه میآمد . همیشه بر سر تاجی .

از عشق ؟

آری و نفرت و ترس .

با عشق ، نفرت و ترس چگونه می آمد ؟

عشق گذشتن از نفرت و خشم و ترس مگر نیست . مگر نیست که اینها همه باید باشد تا عشق بماند . عشق مگر اوج آن گره بیمار نیست -

نه - عشق مهربا نیست . عشق گذشتن نیست . ماندن است . گفتن نیست . خبریست که هرگز گفته نمی شود - میبینی ؟

نه ! هرگز ندیده ام - اما با تاجی میآمد (دیده ام آیا ؟) نوری پهنا میگرفت روزنه های بسیار .

اما می گویم از گذشته های بسیار که تو میشناسی ، میشناسم - سر انجام را که اندوه میآید . تا ماتم میآید . تا تلخی . تا سقوط ستاره بی سهمناک - در یک دم . هنگام که کهنه میشوی .

اینگونه میگویم تا مهربانی ها ، تا گذشتن های گذشتن .

نه ! تا آنگاه با عطوفت نظر میا فکنی ، بر شینی و بر آدم . بر همه ی دمان . یک کلمه . اوئی در تو جرقه میشود . رشد میکند ، ادامه میدهد .

نه ! گفتن گذشتن است .

اما من میمانم .

و آنجا اوج های دیگر برایم سوخاتی غریب به ارمغان می آورد . هنوز آفتاب در آسمان ست و من حوصله های داشته ام را بر باد می دهم .

فراموشی کنم .

چگونه ؟

عادت کرده ام .

فرصت ؟

پیدا میکنم .

یکبار دیگر امتحان نمی کنی ؟

امتحان تا کی ؟

ضرر ندارد .

بمنفع و ضرر دیگر فکر میکنم فکر نکنم .

از کی .

سوال و جواب فایده ندارد .

میدانم که این نیست .

چه چیزی این نیست ؟

آن که من میخواهم .

این چندمین دفعه ست که باین نتیجه میرسی ؟

دیگر نمی دانم . فراوان بار . میدانم اینطرفها نمیتوانم پیدایش کنم.

یعنی آنطرفها پیدا میکنی ؟

نه ! همه چیز برای من یعنی اینطرف . میدانم دیگر اینطرف و آنطرف معنی ندارد .تفصیر کلمه بود .

ولی ...

سکوت بهتر نیست ؟

تو میخواهی تشخیص بدهی ؟

چه چیزی را ممکنست من بخواهم تشخیص دهم .

همینکه کدام خوبست .

فکر نمیکردم اینطور قضاوت کنی – اگر چه اینهم مهم نیست . اما فقط میگویم من به خوب و بد دیگر فکر نمی کنم . این از آن دوره ی بچگیست . همان سن ها که استخوان آدم رشد می کند .

حالا ؟

فقط میگویم دیگر استخوانهای من رشد نمی کند ، کافی نیست ؟

دوباره شروع میکنی؟

معنی نمیدانم – نمیدانم چطور باید حرف بزنم – اما میدانم آنی را که من میخواهم این نیست .

اکنون آفتاب عمودست و من تصویری مشکوکم . از برهوت . از تو . وقتی کویری زندگی میکنم ، چیزی شبیه سیمرغ وبالم می شود . میروم از استخوان برهنه تر نگفته هایم را به مزارستان می سپارم .

در یک غروب به آفتاب کویری ، من از مزاری دیدار کرده ام . و رکعت های نخوانده ی نماز را به پیشانی کویر بخشیده ام . تا تنهایی ی نماز اگر همه ی

مهاجرت نباشد - برای من لا اقل تصویری از تصویر های پیشانی هایم است . که من فرزند پیشانی م . که من سرشار پیشانی م . و تا اینهمه را که دور ریخته ام تا این همه را که به آسانی فراری داده ام - چون صاعقه بی همیشه ترس به مژه هایم رسیده ست . تا کوری م را نشانه ی این در به دری بی دلیل بدانم . کدام خاک مرا سزاوار نیست تا قحبه بی را که از شاهرگم تنفس میکرد به طفلی حرامزاده بسپارم و نماز کویر ام را نخوانده رها نکنم . اکنون که معصیت از صحیفه گذشته ست . پری کوچک خسته صدایم میکند ، به صدایی که هرگز بوی شما را نداشته است نخواهد داشت . به صدایی ... بوی مزار قدیم از توی قدیم در خوابم سیصد بال سیمرخ - چون هیا هوی ظهرانه . اکنون آفتاب عمودست . میخوام بروم آنجا نگاه کنم . همه ی اینها را که اینجا ، این پایین (یا این بالا) مانده اند . یک دم نگاه کنم . آیا تکلیفم را معلوم کرده ام ؟ آیا جدا شده ام ؟ چقدر ؟ فکر نمی کنم . حسا بگر نبوده ام تا از پیش جدا شوم . یکدست کافیسیت . این جوهر اکنون چه دروغها که نگفته است . تو میگفتی و این گفتن جز پریدگی شاهرگم چه میتوانست ارمغان دهد . کودک هایی که شادی آفریده اند - خاطره ی سیصد بال را خواهند گفت . تو میگفتی و این گفتن برای من همه ی همه ی دروغهای تو بود . چون تکلیف که من نمی دانمش . و جوی آب که دوست نمیدارم و جنگل که خفه ام می کند . و شما که از پشیمانیهام دشت تا دشت پشیمانی

آفریده اید . اما تو می گفتی - تا هنوز ندانسته ام را از گذشتن شما بگویم - آیا هنوز تمام نیست - آیا هنوز من اعتراض هایم را تمام نکرده ام . مثل یک حکایت باید هنوز رنگ باخته باشم . یا تویی با شک که هر لحظه بیشتر صاعقه بی میشوی که شروع خوابست . اکنون آفتابست و تابش ست که شستشویی شرور دارد . و من صاعقه ام . صاعقه ی پشیمانی ام . چون بلا تکلیفی . هنوز با اینهمه که در کنار من است . کنار نیا مده ام . کنار نخواهم آمد . کنار نخواهم ماند .

اگر چه از پله ها می افتم و در افتادنم به افتادن اعتراف می کنم . و بدن چپم نمی خواهد . نمیپذیرد . کمکم نمی کند . حتی بدن چپم . اکنون همینجا - تصویری از تصویر های مشکوکم . حرامم . باتلاقم . خوابم . شروعم . صاعقه بی افسانه بی . سوخته ام . سوزانده ام . میسوزم . تا این بدن چپم که همکاری نمی کند . نمیپذیرد . تا من این افتادن را معنی کنم . رهایی ، زندان ، کدماست ؟ که من هیچ نمی دانم . گیجم . رنگها را تشخیص نمی دانم . باغ نگاه نمی کنم . گل نگاه نمی کنم . تشخیص نمی دانم . و به نهایت اگر به کویرم بازگشتی باشم دلیلی روشن از همین یاوری ها خواهم داشت . سوزن سوزن هر چه میرایدم ، هر چه میکشادم ، هر چه اینگونه نیستیم میدهد .

روا بود که سزاوار نباشم . از خاک . از باتلاق . به کدام تاوان پس دادن . به کدام مقایسه . ای ی ! تا با رفتن پشیمانم . تا با رفتن افتاده ام . تا با رفتن بدن چپم نمیخواهدم که تو نمی خواهی م . که در این ظهر رهایم میکنی . تا من هیچ ندانم . ای ! افتاده ی افتادن ! ای روزگار حرامی ی تشنگی ! له له زدن . در بی مرگی به عزا بی دایم دست به گریبان بودن . این خفگی ، خفقان . این نرسدن . خشک شدن . خشکیده شدن . خشکاندن . اینهمه - اینهمه نابودی . من ایوان تدارک دیده ام . از آتش سوخته ام . بدن چپم اما یاری نمی کند . نه - دیگر نه - چون پسین بگو ی . تدارک ها تبرک کنیم - و بگریزیم . سراسر هیا هو و حادثه نیست . دیگر با تلاقی که نتیجه ست . که اینجا رویشی سراسر تقطیع شده از خون منجمد . من چگونه به اعتراف به اعتراض تو تولد یابم - که رفتن نه ساده رفتن در یک رگ تبعید شده است . و اینهمه ی رسته در کنار من خوابی با ستانی را سراغم کرده ست - تا من به اعتراض بنشینم - از آنچه پشیمانی پشیمانی رسانده ست . نه ، دیگر چون طبلی قدیمی می شوم فراموش می شوم . و تو در آستانه ی یک رنگین کمان - دم مرگ - با لبانی کف کرده - نفس آخر - نفس قطع - قطع دایم . همان دم . بگویانم . همان دم که تو بهشت می شوی . بهشتی از جهنم رحم .

از کوچه می آمدم؟ نه شاید از رستوران راه آهن – شاید از ایستگاه راه آهن . اما وقتی می‌آمدم ظهر بود . میدان . آفتاب با لا بود . مردم پا بین بودند . مثل همیشه . شلوغی بود . همه ی چیزهایی که ممکنست در یک ایستگاه راه آهن با شد بود . گفتم بروم آنجا . گفتم نه بمانم ، آنجا را فقط آخر شب دید . آخر شب طوری دیگرست . اصلا دیگر ست . می‌گویم اما تا کسی خالی پیدا نمیشود . مجبورم کاری کنم . آجوب بد است . وقت پولداری آدم آجوب میخورد . شوخی های احمقانه و دوست داشتنی ی قدیمی . عزیز و باور کردنی . همینطور دیدم راحت یک تا کسی خالی میگذرد . ایستاد . سوار شدم .

- کجا ؟

- آقا بروید شهر آرا .

- با شد .

گفت و راه افتاد . نگاه کردم . هنوز نمی توانند مثل من راه بروند . میدانم فرصت میخواهد .

راننده گفت : با اجازه .

گفتم : خواهش می کنم . میتوانی .

توانست . یکی جلو نشانند .

گفتم برادرم را بیجواب نگذارم . این چندمین نامه ست که نوشته . میخواهد متوجه کدام جریان بشود ، تا خرابتر نشود . حیفی ساده از بغلم پر کشید و افتاد . مثل همان افتادن که شروع ماهیست . دلهره وار بود و ماند برادرم یک جمله ی ماه نوشته بود – هیچ چیز باعث نمی شود تو نیا بی . خیلی ساده و روان و خوب . بهترین جمله ی دنیا . جواب همین است دیگر ، هیچ چیز باعث نمی شود که بیا یم . برادر – برادر – خوب و صمیمی – از آفتاب عالمتاب هم شیداتر و پر زور تر ، برادر من . اصلا آفتاب ، آفتاب .

نگاه کردم - دیدم راننده تنه‌است و این میخواهد از من حرف در بیا ورد . شوخی های بیهوده می کند .

گفتم : آقا میتوانید آرام با شید ؟

گفت : آقا من خوشم نمی آید آدم اینقدر گرفته باشد .

گفتم : اگر بگویم شما سبک تر می شوید .

گفت : نه سبک تر میشوید . میخواهید برویم با هم عرقی بزیم ؟

گفتم : آجوب خورده ام .

گفت : بهتر .

- کارتاجه میشود (هیچ چیز باعث نمی شود ...) عرق !

گفت : میکنیم - کار را هم می کنیم .

گفتم : مهمان من .

- اختیار دارید - لطف کنید - بنده دعوت کردم .

- اگر اینطور است پس برویم شهر آرا .

گفتم : فرقی نمیکند . توی راه شهر آرا هم عرق فروشی خوبی هست .

به این دیگر چه بگویم . باید بمانم اما . اینطور گفتن اصلا کار ندارد . دروغ ساده شنونده های خوبی دارد .
فراوانی ی تو - هیچ چیز باعث نمی شود تو نیا بی - این اما نشد -

- آقا باز هم میخواهی ؟

- شما خیلی خوب عرق میخورید - من می خواهم بشناسمتان - چه میخواهید ؟

مدتها بود که در جمع نبودم . اصلا من از عرق بدم میآید - از سیگار بدم میآید . من از عرق خوری فقط لوبیا خوردنش را دوست میدارم . تو نمی گفتی با یاد من لوبیا خورده بی - تو را که من همیشه گیاه عشقه دیده ام . به یاد یاد دوست لوبیاییم که همیشه به یاد من لوبیا میخورد . گفتم دوباره لوبیا بیاورد - راننده گفت : آقا شما خیلی لوبیا دوست دارید ؟ - گفتم : مزه ی عرق است دیگر . اهل این دوره ست . من اصلا خاک دوست ندارم .

خندید . مدتها بود خنده ندیده بودم . قسم به جان دوست هم لوبیا بییم . همان عشقه ی دوست داشتنی که عرق برایش آب است . عشقه شوخی نیست - باور نمیکنید - قبول .

داشتم مثل مه میشدم .

گفتم : آقا من میترسم . درست است که مثل آب روان میخورم - اما عرق خور نیستم - هنوز هم طوری نشد ه ام .

راننده گفت : میشوی - صبر کن اثر خودش را میکند .

- کی ؟

- خیار شور هم بیا ورم ؟

راننده گفت : چه تان شده ؟

گفتم : هیچی والله ، هیچی .

- نه بگو ، من از همان وقت که سوار شدید - بله آقا بیار - هیچی ، نه دیگه هیچی - متوجه شدم ، میدانستم .

گفتم : نه آقا - هیچ چیز بخصوصی نیست - زنها که میدانید گاهی وقتها حالتی پیدا می کنند - در مردان هم یک طور دیگرش شاید باشد .

خندید - چه خنده هایی - عیش دارد . بماند اما . نامه های آن یکی . آن سرباز که میخواست تسکینش دهم . آن دانشجو - رها کنم . من فقط همان یکی را دوست میداشتم که شا هکارتترین جمله ها را به یک جمله داد ، هیچ چیز باعث نمی شود تو نیا بی - اما راحت شدم . نامه ها - درد سر دارد و قعا . نمیشود تونیا بی - اما راحت شدم . نامه ها - درد سر دارد و قعا .

راننده گفت : باز که توی خودتان هستید ؟

گفتم : اشتباه میفر ما بید قربان - من نیستم .

گفت : بگو بید

گفتم : واقعا میخواهید بدانید ؟

گفت : بله دیگر .

گفتم : آقا فقط همین را می گویم - زنان را ستایی سگان را ستا ---- که یک سگ به از صد زن پارسا .

شروع مبارکی ست .

گفت :

گفتم ،

گفتم : چی را گفتی ؟

گفت :

گفتم ، همین را دیگر . همان اول گفتم - ادامه بد هید .

واقعا نمیدانستم شاید کار عرق بود . اما واقعا نمیدانستم . آخر به این چه بگویم . به این که مرا آورده تا کنجکا ویش را تمام کند چه دروغی بگویم .

راننده گفت : میفرمودید .

گفتم : ممکنست بفر ما بید چه میفر مودم .

- همین دیگر ، جریان زن را .

گفتم : آها ، نه آقا زن نبود .

- پس چی بود ؟

- دختر - دختر بود . یعنی رفیق من اینطور فکر میکرد .

راننده استکان ها را پر کرد . نوشیدیم . تلخ بود . چقدر از عرق بدم می آید . چقدر او هم بدش می آمد . واقعا .

راننده گفت : رفیقت را میگفتی .

- آها - رفیقم را میگفتم .

خوب .

من هم گفتم .

راننده گفت : مثل اینکه ما را غریبه میدانی ؟

گفتم : نه شما غریبه نیستید . شما مادر قحبه اید . نفهمید شاید . گفت : با کسی که عرق می خورید ، دیگر این حرفها نیست .

گفتم : درست میگوئی . آقا - حضرت عالی درست میفرمایید .

سیگار تعارفم کرد . نگاهم کرد . واقعا میخواست بداند .

گفتم : آقای راننده - شما غریبه نیستید - هیچکس غریبه نیست - چه عرق باشد چه نباشد . قضیه اینست که من یک دوست خیلی ماه و نازنین و دوست داشتنی داشتم . رفیق دوران بچگی . خیلی هم درس خوان بود . بیچاره خانواده بی داشت . سرش به کارش بود . دانشکده هم می رفت . دانشجو بود آقا .

راننده گفت : درست .

گفتم : بله با دختری آشنا می شود - سر راست تر بگویم - عاشقش میشود . پسرک شهرستانی بود . مثل من آقا .

راننده گفت : خوب دیگر .

گفتم : بله دخترک را دوست میداشت . با من هم آشنایش کرد . دختری نجیب و سر به راه بود و از این دوره بی ها نبود . بله میدانید دیگر .

راننده گفت : همه شان جنده اند .

گفتم : نه آقا - خوب و بد دارند . مثل همین عرق است آقا .

- عقیده ایست .

- خوب .

- بعدش را بفرمایید .

گفتم : تمام میکنم برادر . دو ستم پدرش را آورد - مادرش را آورد - دختره را دیدند . دختره را پسندیدند . و قرار بود با هم از دواج کنند . واقعا علاوه بر اینکه دوستم پسر ماه و نازنینی بود . دختره هم ماه و نازنین بود . و قتیکه غریبه میدید از خجالت سرخ میشد آقا سرخ .

راننده گفت : توی این دوره !

گفتم : بله - آقا توی همین دوره .

- حتما پدر و مادر حسابی داشته .

گفتم : کی پدر و مادر حسابی نداشته ؟

گفت : همینطور میگویم دیگر . همچنین آدمی باید توی خانواده ی محترمی بوده باشد .

گفتم : خانواده یعنی محترم ، میفهمید .

راننده گفت : بله .

و میدانستم که نفهمیده است . بدرک بفهمد یا نفهمد . پیشانیم عرق کرده بود . من صد بار گفتم ، بتو هم گفتم . من عرق نمی توانم بخورم . اهل عرق خوری نیستم . معده ام نمیگذارد . همان حرف تو . فقط اهل دروغم فا . فقط دروغ میدانم . قلبی ترین قلبی هایم . به راحتی ی هر چه که باور کنی . اگر چه میدانم . باور آگاهانه ترین کلمه ی احمقانه یی ست که تو از بر میدانی . اما قسمت کرده ام . همه چیز را .

سهمی ندا شته ام . تا با تو در میان بگذارم .

راننده گفت : میبخشید .

گفتم : چی را ؟

گفت : تنها یتان گذاشتم - عذر میخوام . وضع زیاد خوب نیست - وقتی مشروب میخورم باید فوراً بدستشویی بروم .

گفتم : ای آقا .

ای آقا عرق خوری همین است دیگر . منم یکبار همینطور شده بودم . خوب شدم .

راننده گفت : موافقید برویم . بقیه اش را توی تاکسی تعریف کنید .

گفتم : حتما

راننده برخاست .

از توی آینه به جاده نگاه میکردم . بیشتر لجن کنارش مجذوب میکرد . سیا هی . ماهی داشت . اینبار کنارش نشستم . به درخت ها نگاه کردم . نیا فتم ، آنچه را که میخواستم . آنچه را که خواستی ست فا . با یک برگردان مژه ات از دست

داده ام . درختی تناور . در بایر آنهمه نمک . سزاواریم را توانایی ی دیگر بگوی . فا . زمانه یی به تلخی . چهار صد ملیون صدا . چهار صد ملیون ضجه - آه ، امروز در قبری کوچک در مسجدی فراموش شده آرمیده ست . چگونه بگویم . من ندیده دیده ام . چگونه ناگهان عزایی همیشگی - گریبان اینهمه را که تونیک میشناسی گرفته ست . آه ، اکنون مها جرتی آغاز میشود - در بعد زمانی بی نام که پتیاره پروریده ست . و تو را و مرا را یی موجا موجی ارمغان

آورده ست . با رها گفتم آن چشمان دوست داشتنی را گسترش رودخانه یی عظیم میگویم که برای غرق شدن محتاج تفکر و تفهیم نیستم ، که تو تولد زمانی فا . فای باکره ی ساده بر تباری تباها شده . چگونه من و تو میتوانیم دوباره بنشینیم و ریزش برگها را در جاده یی شلوغ تحسین کنیم . راه برویم و از سادگی ، زندگی شویم . چگونه فا ؟ آیا این بازگشتست ؟ آیا به ناچاریم افزوده شده ست تا بگذشته بر میگردد . آیا گذشته ای داشته ام ؟ یا من و تو گذشته ای بوده ایم ؟ یعنی خاطره . خاطره ی خاطره تامرگ . نه فا . اگر تو خاطره یی بوده یی پس کدام زندگی من است ؟ آیا نشانه ها یی از تو سر شارتر در من بوده است ؟ فا ، من - توام . به اویی که تویی . به اویی که تو میدانی . او . او . سقوط ستاره یی سهمناک تولد توست فا . به یال اسب میگویمت . به آفتاب غروب . اکنون که برگی هستم در

پا ییز . چه نیاز به منازعه یی فا . این کندو کاو ها را تو شروع کرده یی . و بیهوده . با توست . تنها تو میتوانی قضاوت کنی چون مهی دور شو . تا همیشه دوری معنای عظیم تر از زندگی داشته باشد . از من .

راننده گفت : چی شد ؟

گفتم : چی ، چی شد آقا ؟

گفت: هر چه منتظر ما ندیم ، خودتان شروع کنید نشد که – ما داریم بشهر آرا میرسیم .

گفتم : نه، شهر آرا چه خبرست ؟

گفت : والله خبر تازه نیست .مثل سابق .

گفتم : پس چرا آمدیم ؟

راننده گفت : مثل اینکه عرق کار خودش را کرده است .

گفتم : ممکنست بفر مایید عرق چکار میکند ؟

گفت : هیچ . یادتان رفته قبل از عرق خوری چه می گفتید ؟

گفتم : درست میفرمایید . من خیلی وقتست یادم می رود چه میگویم ، شما

بفر مائید ، چون ، حتما حواستان جمع تر از من بوده .

گفت : هیچی ، وقتی سوار شدید گفتید شهر آرا

گفتم : خوب - حتما گفته ام - میرویم

گفت : دنباله ی ماجرا را نمیگو یید ؟

- حتما .

- به گوشم .

- کجا بودیم ؟

- آنجا که میخواستند خواستگاری کنند .

گفتم : به شرطی میگویم که مرا بر گردانید راه آهن .

راننده گفت : چشم .

گفتم : درد نکند .

نیلوفر های خانه ام را باد میبرد . حصاری داشتم . مهربانی داشتم . راهوارم . اما آمد و رفت دیگر دشت اقا قیا نیست . پلک مینهم . شبنم می شوم . شبنم خواب و خاک . در آتش هیمه های دور دست میسوزم . نیلو فری کنار خانه ام رشد میکند ، سبز میشود ، راهی دارد . راهبانه از تو بگذرم . ملکه ی باران در شبی که فراوانی داشت مرد .ملکه ی باران در فراوانی ی شبی که مرگ بود میلاد پذیرفت . آه . چگونه خانه خانه خواب بخوابانم . بروم . بگویم ، آه .

نه ! دیگر برگ میماند ، برگ . همیشه خامم ، همیشه . پری ی کوچک ، خواب هزار ساله ست هیچکس نیلو فری ی جاده را باز میگرددند . گرداندن . آه . بروم . برو یاتم . در کجا تبرک یافت ؟ شب کجا ؟ شبانه ی را هی ی گریانم . بارانم . عریانم .

روزی آفتاب خواهد شد . باران خواهد شد . خواب خواهد شد .

کناره ی کنار را یادآوری م . شب یاس میدهد . باران هنوز باران . آه آنسوی تاریکیم چه میگذرد .

اشباحی خواب اندود ، در خواب رگنم پر میگیرد ، بال مکی شود ، بال ، بال ، حس میکنم دوست میدارم .

روزی باد ، خانه میسازد . از دیوارهای اطراف موجی شکفته میشود همچون فا ، دریا وار ، از دروغ و قسم . یاری ی دیرینه را به هرزگرایی روانه کرده ام . کلمه بی که از پیشانی تو میگذرد و روانه ی مهممه و اوج میشود ، تا مرا برای سفارش خزانه ی دیر باروری ، از صورت دایمی این گذرنده بر خط زمان ، همه جای که مهممه نیست و گریه هست . از اوج کوچ کهنه تر ، تا صعود ، از شرق ، گاه طلوع آفتاب ، وقت مرگ ، هوای گرگ و میش ریاضت تن می دهد . میدهد ای حسیض خوابشده ی همه ی تبارم ! تو بنام مرا بر زبانی ، آری ، از زبان یک گیاه تا در

خیا بان متروک بچرخم . فواره بی تازه که از کناره ی اسفالت این خیا بان جدید میگذرد ، تا اینگونه که من موجم بر کناره ی این تیغه افتاده . من سنگم از تو بارورتر که مرگ میا بی ، چون نحسی ، آگاه ترم از سیزده ی اقبالمند . ای موج موج ، که نشانه های نشانه ام را به نشانی مکرر ارتجاعی قانون میدهی . تباهم .

اسفالت دید خیا بان جدید را که از خیا بان کشف گیا هی ، ساخته از زهرابی ی من نام چون گریزی ناگاه ، که از پلک بیفتد و رویشم را تباری از کاغذ بیلا ید . از ململ باران هشیار هشیار میخوانیم چون خسته از خستگی ی خوف بشناسد ،

ریا بی تازه از تو که جوانی ی بیست ساله ام را به سخره گرفته بی . بزدا ی رنگ دایمی را از دیوار کهنه ، چون پوستی که از تگرگ به نشانه ست ، موشی روشن کورم کرده ست .

هزار دروازه ، روی شکستگی ابرو ، ابروی بافته از پوسته ی بلوط ، چون روح روای رودارود .

تومیروی - امان داده نداده . شیبی سراسر مخمل میاید . تا تباری دیگر این ناهموار راناهموارتر کند . تا چند گره چه بوده یی . تا اینگونه نگویم . از گفتن بگذرم . که هر چه حاصلست و مانده ست و بوده ست ، تفسیری از تباری ست که هیچوقت رها یی نیا فته ست . زنجیری تنها زنجیری ، بی نام . گردابی که نام

ندا نسته است . و نخواهد دانست . تو می روی - برکت می رود . خاک می رود پیشانی می رود . همین . رفتن . تنها بسا دگی پوستی از مار بجا مانده در دشتی که از دشت شروع شده ست . امروز زخمه های یی از نور بر پیکرم زخم میشود . زخمه های یی از زخمه های یی ، شکوه شریانهایم را تولد تولد باد ! همیشه زایش ! همیشه دگر دیسی ! همیشه لایه ای دیگر . تا مذهب راهبرم بوده ست . از اوج این افتادن . تو میروی . از بعد از ظهری به بعد از ظهری . از زمان به زمان . نه ، این پذیرفتن نیست . با اوجی از افتادن . شاهرگم قسم میشود . تا دلم همیشه شهری باشد از رنگین کمان معاد .

تو میروی تا من بپذیرم

امان داده نداده - تو میروی . در خلاء قدمت قدیمی که خوب هوا نمی گرفت . و در یوزگی دیوار های تنها یی ی من بود . میتوانم از تنها بیم نشانه هایی بگویم تا گذر مویرگم را بدانی . و این خلوت متلاطمی که همیشه رنجهایم را افزون کرده ست . بگویم آری . دانستن چون حجابی احمقانه خدایم میکند . اما قدمت قدیمی که خوب هوا نمی گرفت ، چون سرزندی تلخ ، کوبش دلم را شدید می کند . تو میروی و این رفتن پا یا نیست پایان . که چیزی قطع می شود ، که این قطع چیزی را شروع میکند ، که ادامه . ادامه ی رها کردن . یا فتن . یافتن رها کردن . رها کردن یا فتن . به شوخگینی که گریبان می گیرد . آنگاه که چون ستاره ای رو به تکروی مینهی و تمام میکنی . همین . همین که می افتم . از پنج پنجه ی خشک . از سه ستاره . ملکه ی ذهنم باش . رحم . به فراوانی ی پشیمانی . چون باز میگردم . چون مراجعتم . تا سرشار پشیمانی . خدا یی قدیمی را از برکت اینهمه کدورت برهان . نه ! دیگر روزی که برای همیشه ادامه می یابد . با همین ها که می لولند . که لولیده اند . که خواهند لولید . بی کاستی . و تو نمی توانی تماشا کنی . شوقی سیا هم می کند . از ترکیب توهم و هذیان . بخوان ! روزی را که تردید دغدغه بود و باران از لطف ، پیکری خنیاگر را شقه کرد .

نه ! دیگر دیواری طو لانی به روزه میکشاندم - علفی خواهم شد - تباه تباه .

میخواستم این را برایت بنویسم ، ولی فکر می کردم ؛ حتما تعجب میکنی ، ولی گفتم حتما حالا دیگر از تعجب و احم و تخم کردن گذشته و راحت می توانم بگویم . حتما تو آنوقت ها زیاد متوجه ی آمدنش نبودی - چطور به مادر مهربانی میکرد . چطور با خواهر اخت میشد . حتی میگفت تو هم خوبی . من گفتم حتما حساب دو ستی ست و هیچ چیز دیگر نیست . این خیلی عادیست . حتی میگفت تو هم خوبی و توهم اگر توجه میکردی همین نتیجه را می گرفتی . من گفتم خواهر دوستم است دیگر ، و تو حواست هست ، حتما ، که چقدر ما با آنها خودمانی بودیم . بعد یک روز تلفن کرد اداره ، گفت می خواهم بات ازدواج کنم ، خیلیم دوستت دارم ، تو میدانی که من نمی توانستم ازدواج کنم . خرج تو بود ، خانواده بود . تازه از ، اینها گذشته ، آن خانواده ای که آنها داشتند با آن پسر عمو ها ، همه اش فیس و افاده بودند و خیال میکردند از کون آسمان افتاده اند و ما بچه گدا ییم ، من که همه ی آنها را سگ در خانه مان هم حساب نمی کردم ، بهش گفتم من و ببخش من نمیتونم قبول کنم . من حالا سنی ندارم ، تازه من خانواده مونون میدم . باید برادرا ، و خواهرامو بفرستم دانشگاه . دیگه نمی تونم لا اقل تا دهسال دیگه ازدواج کنم . گفت من بات میسازم هر طور که دلت بخواد . واقعا دوستت دارم . گفتم آخه تو یه چیزی میگی ولی من واقعا نمی تونم . میدونی نمیخوام بگم برادرات ممکنه حرف بزنی که میدونی میزنن . مخصوصا آن برادرت که رئیس و همیشه من و مثل یه کارمند خودش تصور میکنه اصلا من نمیخوام به این چیزا فکر کنم . گفت من و دوست نداری بهانه میاری . گفتم تو اینطور فکر کن و تلفن را قطع کردم . بعد رفت چند نفر را واسطه کرد . وضع را به همه شان گفتم . گفتم نمی توانم . بعدبلا خره یک شب پسر عموهاش دعوتم کردند خانه شان . میدانی که من چقدر بهشان محبت کرده بودم . عرق بهم دادند که ازم حرف در بیا ورنه . بی شرفها اقلا خوبی های تو را در نظر نگرفتند . خیلی چیزها گفتند ولی متوجه شدم . گفتم اگر عرق هم نخورده بودم همین حرفها را میزدم . شما اگر من مثل خودتان مغازه دار بودم جدی تر حرف میزدید .

- چیز دیگه بی نمیخواین ؟

- چرا - آها - یه قهوه بدم نمیاد .

بالا خره یه شب پسر عمو ها ... همین حرفها را میزدم . شما اگر من مثل خودتان مغازه دار بودم جدی تر حرف می زدید . ولی من نیستم . شماها خیلی نامردید . ول کردم آمدن خانه نشستم . آنوقت تو تازه آمده بودی . همانشب میخواستم جریان را به تو بگویم ولی نشد . نمیدانم چه باعث شد که به تو نگویم . شاید یک دلیلش این بود که جواب ترا میدانستم . تو به برادر بزرگش میگفتی انگلیسی ، میفتی ، خیال میکنند تمام مردم نوکرشان هستند . از بس زیر دست انگلیسها کار کرده عادتشان را پیدا کرده . ولی به خدا انگلیسیها آقا بودند . این خر عوضی عادت داشت . اینطوری . بعد دیگر رابطه را با آنها قطع کردم . هر چه برادرش گفت بیا ، دیگه به ما سر نمی زنی . گفتم گرفتارم . به تو هم گفتم نرو بیدلیل . این آنچیزی بود که شنیده بودم میخواهی بدانی . مثل اینکه هنوز منتظر مانده ، تو چه فکر میکنی . من که اصلا حوصله اش را ندارم . با اینکه حالا یک کمی دست و بالم باز شده .

قهوه گذاشت روی میزم .

می دهد قلبم گواهی ، در غروبی سرد و ...

- آقا لطفا این صفحه را عوض کنید .

- چشم .

ولی نمی شود ، واقعا نمی شود . باری امیدوارم که خیالت را راحت کرده باشم . اما اتفاق جالب . آن کتابفروش دیوانه حتما یادت مانده . با یک فاحشه عروسی کرده . همه ی شهر هم خیر شدند . و اغلب بچه ها خانه اش میروند . کلی سر حال آمده . بچه ها میگویند دیگه چرت و پرت نمیگه . فحش هاش و دیگه به اون خاندان نمیده . میگه آخر زندگیه دیگه ما باید همینطور لجن بشیم . منتها من اصلشو پیدا کرده م . اتفاقا

بچه ها میگویند سراغ تو را میگرفت . به کارت برات فرستاده خونه . که بهت برسو نیم میگفته که اون تنها آدم نازنین اینجا بوده . به بچه ها گفته که تو یه روز بهش گفتی که آدم آگه زن بخواد باید اصریشو گیر بیاره ، گفته به نظر فیلسوف اصیلترین زنا چنده هان و منم از همین حرف فیلسوف مورد قبولم پیروی کرده ام . چنده رو میاره تو کتاب فروشی کمکش کتاب میفروشه . خیلی وضعش هم رو براه شده . دیگه فوتبال هم بازی نمیکنه . به چیز دیگه میخوام برات بنویسم . گرچه میدونم برای تو عادیه اما مدتها باز منو گرفتار کرده ، حمالی که

پا بین خونه مون مینشست و زنش خراب بود یادته . چند شب پیش اسهال گرفت و مرد ، خیلی راحت . بعد هم شهرداری آمبولانس آورد و بردنش دیگه خبر ندارم چی شد

حوصله ی خواندن بقیه ش را نداشتم . تایش کردم ، توی جیب گذاشتم . قهوه ام سرد شده بود ، نوشیدم . این برادر نازنینم هر چه مینویسد جمع نمیکنم . اگر چه حالا دیگر دیر به دیر مینویسد ، یا شاید اصلا مینویسد . مدتهاست ننوشته است . من اگر روزی تصمیم بگیرم . حتما به چشمهای تنها صورت خوب - برادرم بر میگردد .

کمی قهوه . نگاه کردم . زیاد شلوغ نبود . آنطرف که روشن تر بود ، خیلیها نشسته بودند . اغلب دو نفره . بعضی جدی حرف می زدند . عده ایشان برو بر همدیگر را نگاه میکردند . بعضی سه چهار نفره . فکر میکنم می خندیدند . میز هاشان شلوغ بود . توی این بعد از ظهری اینها چه میخوردند .

دنبال سیگارو کاغذ گشتم . روشن کردم . بعد آن نامه را دیدم . چند بار بود میخواندمش . مهم نبود . من همیشه همینجا اگر بنشینم باید نامه های برادرم را بخوانم . و بعد برایش جواب بنویسم . فرستادن ویا نفرستادن مهم نبود . اینکه بنویسم . این اما نامه ی آخری نبود ، نه ، این نبود . راحت تر خواهم گفت . اما . قهوه تمام شده . آب خنکیست ، مینوشم . راحت تر . ولی . چطور ؟ . سلام خوبیت را میخواهم . اینجا هوا هنوز گرم است . آفتاب داغ ، زمین داغ . چیزی که تو دیوانه اش بودی . گرفتاری های نیامدنت زیادتر شده ست .

خانواده امیدوار بود که تو درست را تمام کنی و بیا بی . مساله کمک به من نیست . مادر روز شماری میکرده . خودش همیشه میگفته این بهار تو دیگر درست را تمام می کنی و میایی ، و این دو بهارست که تو هنوز تمام نکرده بی . چیزی هم برای دلخوشی آنها ننوشته بی . مادر فکر میکرد تو آنجا با یکی از آن دخترها روی هم ریخته بی و آنها را فراموش کرده بی . بعد با غصه میخندد . میگوید تو اهل این کارها نیستی . اما به تو میگویم . هیچ چیز باعث نمی شود تو نیایی . رفته ها که نمی آیند . اما تو میتوانی فاصله ها ی کوچک بسازی . آرامش را جبران کنی . یکطوری فکرش را بکن . دیشب هم همه ی بچه ها آمده بودند تلفنخانه ، تا با تو صحبت کنند . همه . اما صبا حبهخانه ت گفت تو رفته بی بیرون . من بمانم نگفتم . گفتم که میگویند دانشکده است . اما فکرش را بکن . برای تعطیلی هم اگر شده یکروز بیا . اینها هیچ تقصیری ندارند . سرو صدا زیادتر شده حوصله نشستن ندا شتم . و نه آیا وقتیکه مجبور میشدم به گذشته بر میگشتم . اینطور نیست . روزی بیشترنمانده تا باو نزدیک شوم تا حتی نامه های آخری این نازنین را پاره کنم . که من هیچ برای گفتن ندارم . مگر همه ی هستیم این نبوده ست . نخواهد بود . این بستگی . بستگی کی پایان میپذیرد . آیا همین دم پایان نپذیرفته ست . همین لحظه ، حس بریدن . چه چیز را میخواهم بدست بیا ورم . آیا چیزی اینجا هست که من بخواهمش . یا برایش جدا شوم . یا نه ، فقط منظور جدا شدنست . همین بریده شدن . باشد . گجیم . من از آفتاب لذت برده ام . شلوغی را عاشق بوده ام . همخوابگی را . و بریده ام . تاکی این بریدن باید ادامه داشته باشد . بیرون . پشت پنجره آفتابست . بوی پاییز با نور آفتاب قیامت میکند . خیابان .

برگها را همه جا مدفون کرده ست . آیا عمری به یک برگ افتاده اندیشیدن احساساتی بودن نیست . آیا وقتیکه معتقد میشوم این برگ باید بیفتد چرا دوباره تامل میکنم . تا از این باید هزار چهره ی مرده ام را توجیه کنم . من که گاه گاه هنوز تصویر های ساده را میگویم . کودک وار در این جاده های قدیمی راه میروم . و روی برگهای یادگار ، استخوانهای مرده ی فصلها را میگویم . برداشتم برای تو نوشتم . نوشتم تو آخر آدمها ایستاده ای . از تو گذشتن یعنی از آخرین آدمها گذشتن . نوشتم انسان همیشه احتیاج به چیزی ، کسی دارد ، تا از پناهش ، آشیانه های هو شیار بسازد . نوشتم برادرم برایت نوشته ست هیچ چیز باعث نمی شود

تو نیایی . او یقیناً میداند و با همین جمله چقدر راه را باید طی کرده باشد . تا از من بگوید . میدانم تنها اوست که مرا به حرکت دادن دستم تشویق میکند . او . آنگاه اگر بگویم تو دیگری هستی . غشی ی ساده ی مات برده . گفتم با تمام پیش خدمت های پایین شهر دوست شده ام . شبها را تا دیر وقت با آنها می گذرانم . نوشتنم برادرم نوشته است که آن دیوانه ی عجیب ازدواج کرده ست . وقتیکه او ازدواج میکند . آیا من هم باید به همان نتیجه برسم . گفتم او تنها مرا میگفت . و اگر آنسال او را زنجیر نمی کردند و نمیردند ، حتماً من حالا اینجا نبودم . و با او آن کارهایی را که میخواستم میکردم . برایت نوشتنم که او بود که میتوانست هر لحظه دنیایی بسازد و تنها مرضش دیدن آفتاب بود و اگر آفتاب هیچ نبود او آشکارتر میتوانست مسحور کند . اما اینها چاره نیستند . اینها به هم دچارم میکند . یا نه ، شاید من اصلاً عمری دچار پندار بوده ام برای پیش خدمت های پایین شهر گفته ام که هر فا حشه قدیسی ست . تو قبول نمی کنی . تو با اخلاق چقدر کنار آمده ای . با اینان چقدر . آنجا حتماً طوری دیگرست . دانشکده را کنار گذاشتم . یک سرگرمی ی دیگر را تا کی ادامه دهم . بچه ها همه پراکنده ده اند . رفته اند . یا شاید من خواسته ام بروند حال ، فقط با یک مرده شوی عرق میخورم . دوستش میدارم . یک فا حشه ی چهل ساله عاشقم شده است .

برای این نوشتنم که بدانی آسمان سراب نیست . آسمان واقعیتست ، لا اقل برای من .

- چیزی دیگر نمی خواهید ؟

گفتم : چرا صورتحساب .

بعد آدمم . خیابان شلوغ بود و من میتوانستم اگر کمی تنه ها را بپذیرم به جاده هایی که میخواستم بروم . ساختمان میسا ختند . با عجله میرفتند . میا مدند . پیاده روشلوغتر از جاده نبود . صداهای فراوان که بشود در یک بعد از ظهر شنید ، بود . صداهای دو رگه انگار خیابان بود . انگار پیاده رو بود . در سینما ها شلوغ بود . تفریح . سرگرمی . من و تو چقدر سینما رفتیم . بیشتر اگر یادت باشد فیلمهای بزن بزن میدیدیم . نه شلوغیهای روز وار . توی فیلمهای بزن بزن چقدر زیاد است . بعد اگر یادت باشد . من چقدر از سربازیم برایت حرف میزد . آنقدر فتوحات کرده بودم که دیگر یک سرهنگشده بودم . بعد یک گماشته هم داشتم . در جنگی اگر یادت باشد چقدر آدم کشته بودم . فکر میکنم آنشب در باره ی دوران سربازیم ساعتها حرف زده بودم . و بعد همانطور که به دروغ ، من از سربازی ی نرفته ام میگفتم ، طی ی یک تصمیم جدی هم ، سربازی یم را رها کردم و رفتم کارمند شدم . و بعد پیش رئیسمن چقدر برای دیگران سوسه آدمم تا عاقبت یکروز هم برای رئیسمن سوسه آدمم و بجای رئیسمن رئیس شدم و این تمام شد و دیدیم که به هیچ شکلی نمیتوانیم حرف سرگرم کننده بی بزنیم . حتی به مسخره گی سرهنگ و رئیس و گماشته . و آخرش تصمیم گرفتیم برویم و تا میتوانیم قهوه بنوشیم و هر چه پول داشتیم نوشیدیم و بعد پیاده آمدیم . باران آمده بود . نه ، باران میآمد . و ما فکر میکردیم باید خیس شویم . چاره بی نداشتیم . باران یک خاصیت داشت . آدمها را زیبا میکرد . ما آدمهای باران خورده را دوست میداشتیم . حتی اتو موبیل های باران خورده را . خیابان که جای خود داشت . مخصوصاً آن خیابان شلوغ . بعد باران تندتر شد . بیشتر میرفتیم . بیشتر داشتیم . فکر میکنم . باران سرگرمی نبود . زیبا بی سرگرمی نیست . تا همه چیز پذیرفته شود . ما میپذیریم . باید راه های آبی ساخت

ببین !

چیه فا ؟

رودخونه حالا چه شکل میشه ؟

میدونم من - الان زندگی ی رودخونه شروع میشه .

تو زبون رودخونه رو میفهمی ؟

آره دیگه خل - من الان زندگی همه چیز و میفهمم . مثلاً برگ چی میگه ، آگه تو میدونی .

میخوای واست بگم ؟

آره واقعا ميخوام واسم بگي .

برگا مخصوصا اين فا ميلای تو الان ميگن – فا اومده رگاتونو تقدیمش کنين .

باور ميکنی که برگا توروبشناسن ؟

باور کن خیلی وقته باور کرده م حتما همينو ميگن . يه چیز ديگه ممکنه بگن .

آره ديگه ، صبر کن ، الان واست ميگم .

بعد وقت . بعد حوصله . بعد لبخند – بعد . آها گوش کن .

چی ميشنوی ؟

صدای پا ی فا .

اينطرفا ؟

اون تنها آدميه که اينطرفاس .

اون یکی کيه ؟

سايه شه .

نه فا سايه ی اونه .

داری مثل آدمآ حرف ميزنی .

تقصير سايه ی فاس .

خود فا .

ديگه نمی دونم .

بازم بگو فا .

نه .

برگا زياد مثل تو وراج نيستن .

باشه .

تکيه کلام کثيف ترين کلمه نيس .

نزديکترين کلمه س .

جوراب های خيس . چهره ی خيس . خيا بان خيس .

با رانی ی فا . فای معاد . فای نبوت .

تو اینها را دست نداری ؟

چرا دوست ندارم من یکی از اینام .

توی این سرما چکار میکنن؟

تحمل میکنن .

این تنها خاصیت آدمه بنظر تو ؟

آدمایی که من از شون اومده م آره .

هر چیزی ؟

هر چیزی .

همیشه حالتهای متفاوت .

آره متا سفانه .

همه همینطورن؟

آره متا سفانه .

جوراب های خیس - چهره ی خیس - خیابان خیس - بارانی ی فا - فای معاد - فای نبوت .

برگشتم به کوچه ی قدیمی تو . ساختمان های جدید میساختند . باران آمده بود ، شسته بود . سلام میکردم . جواب میشنیدم . صمیمانه و دوستانه . باران ، بعداز ظهری خلوت را میگفت . تنها خوبی ی این کوچه همانست . همان حرف قدیمی . همیشه گم می شوی . همیشه کمی که رفتی دیگر نمی دانی کجا بی .

زیبایی سرگرمی نیست .

برای تو نگفتم فا . اما اتفاقا تی که بعدا افتاد بی پیش بینی نبود . آن دختر کوچک را می شناختی حتما . میگویند اینجا مرد . هم اینجا هم خاکش کردند . یک ماه بعد خبر دار شدند . اما نیا مدند . برادر را فرستادند . برادر هیچ بمن نگفت . فقط یک طور دیگر نگاه میکرد . من بودم . آنچنان که دست به دامان او شوم . او بی سرشار از تو ، از آگاهی . اما نتوانستم . نگاه برادر را نگاه نمیکردم . اهل پذیرفتن نبودم . اما برایم تعریف کرد . گفت تلگرافی خبر دادند و من حضوری خبر میدهم . آیا تو به من حق میدی؟ هنوز من نباید بگویم . این مرگ ها و شادی ها هیچ نیست . پس اگر اینها نیست . چه چیز و رای اینها را لمس نکرده ام؟ نه ! میدانم که میدانم . بگویم . برادر نگاه میکرد . بعد ، من شبانه از خانه ام فرار کردم . رفتم آنجا . با عبا . و شروع کردم میان سوگواران مثنوی خواندن . تا دیر وقت در آن مسجد ماندم . هر چه میتوانستم . برای شادی روحش . حتما برادر فکر و لگردیم بود و برگم . بعد از مدتها میامد . فقط گفته بود چرا پوستت زرد شده است . گفتم هیچ نیست . گفت شنیده ای مرده ؟ گفتم بله . گفت کی ؟ گفتم همین حالا .

و او نگاهم کرد . آه . نگاه . نگاه نگاه .

فا اما من رفتم نماز خواندم . شلوغ بود . چقدر گنا هکار زیاد شده ست . فراوان برای توبه آمده بودند . برای آمرزش آمده بودند . من آیا گنا هکار بودم . من در آن محراب به چیری میاندیشم تا بیشتر معتقد باشم . آسمان سراب نیست واقعیست است . سیدی قرآن میخواند . من چقدر باید این قاری را دوست بدارم تا همه ی مدت بچهره ام پوستی از آواز بدهم . و از کاشی های مسجد گلدسته بخواهم . صدای معاد بخواهم .

سلی عظیم از سوگواران می پیچید . تا محراب . و صدا میپیچید . صدایی آنگاه از انسان . برای فرو نشاندن گناهان بیشمار . آه ، اینها همانها نیستند . تا صبح نماز خواندم فا . و سحر را از بیرون گلدسته میدیدم .

میامد . همچون روحی مذهبی بر گنبد می افتاد . و با تلاقی از روشنی میبرد . مزار های غریبه فراوان بود . سنگ های قبر می خواندم . آنچنان دلنتگ بودم که آرامش وحشتناک را میان گور یافتم . آرامشی از ذره ذره ی سحری که هر چه تاریکی میریود میبرد . و شبی از گلبانگ اذان بر نوری سپید – آویخته از همه ی چلچراغ های عالم . تا طلوع آفتاب . گور میگشتم و میخواندم . تلف شدن ها را . از زمانهای گذشته . جوان . پیر . کودک . به تساوی . جایی بیدار بودم بیدار . بارها – از دور زنان چادری میدیدم به زیبایی عزیز کلاغ – از دور ها میامدند و به دورها میرفتند . و طنین اذان هر چه بیشتر حضور سکوت را و پذیرش را اعلام میکرد . سید ها و سیده ها . عمامه ها پسر ، نماز خوانان هجرت میکردند . تنها میان گورها میرفتم . و برای آنها که روزی چشم بوده اند . و شلوغی دیده بوده اند . و اکنون آرمیده بودند ، صدای پایم را به خواب دلم ازدورانی قدیم میگفتم . بارها – میدیدم سیده های سیاهپوش را که بسویم میامدند – و میگرفتند – و چون صدای اذان از تنم میگذشتند و دور میشدند . دور دور . میامدند اینبار – هجوم خشم و خروششان به گور میرسید . بر من و دلم . میدیدم از پیشانیم ، دهانم هزار هزار سیده را . بناگهان فریاد میکشیدم . صدایی که هیچ شنیده نمیشد . همه چیز در سپیدی سکوت بی معنی میشد . هیچ چیز شروع نمی شد . بر پیشانیم اما همچنان لبانی ... انگار روزی به صدقه آمده ست . یا به صدقه رفته ست .

دستهایم را به همه سوی میبخشیدم . فریاد میکشیدم . اما سیاهپوشان همچنان

میامدند ، از تنم میگذشتند . می رفتند . و صدای اذان همچنان اوج میگرفت . و شریفترین بود . و آرامش نمی داد .

می خواهم . خواهم ساخت . خواهم خواست خواستم را .

بیدار – دیدم بر مزاری غریبه و بینام خوابیده ام . و بغض ترکیده ام ادامه داشت . ادامه یافت . میگریستم . تنها در قبر ستانی ساکت . تا از سکوت ، همه ی هق هق گریه ام فریاد میشد . تا هیچکس که نمیشنید ، و اذانی نبود و سیده ها نبودند و از آن سوی گلدسته ، بادی سرد میوزید . خورشید همچنان به حضورش ادامه میداد .

همانجا که آنها عبادت میکردند دست و رویم را شستم .

آمدم

از محراب گریختم . به بازار آمدم . بوی سکنجبین ، عرق بید مشک ، ادویه . با دوییدن دویدم . میخواستم به خانه بیایم . به برادر بگویم رفته ام دعا کرده ام . رفته ام نماز خوانده ام . بیدار مانده ام . تا گناهانش شسته شود .

به خانه رسیدم . کسی نبود . برادر رفته بود . فقط یک یادداشت گذاشته بود .

هیچ چیز باعث نمی شود تو نیایی .

اما بعد از آن من آن نگاه را می دیدم . همچنان می گفت . تو مهربان ترین هستی . از تو می آموزم به سخاوت . به خواب . به خانه آمدن . بی یادگارهای تو و آن نگاه . اما فا - تو از نگاه او بیشتر نمرده بی . تا من این نگویم . من این نگاه را اگر چه اکنون بریده و بی خاصیت می دانم . اما آنگاه که لحظه ی گورستان است تو چه فکر میکنی؟ اول مسافر خانه . تا آن اتاق مشهور . و تو میدانی این ساده نبود . هما نظور که من بریدگیهایم را به این سادگی شروع نکرده بودم .

جاده همچنان برگپوشست . آفتاب میتابد . روشن روشن . سایه هایی گاه از آن کنار می آیند و میروند . خلوتست . بر میگردم به ساختمان های جدید نگاه میکنم . بر میگردم و به صدای دو برگ گوش می دهم . بر میگردم رسوایی را تا انتهای کوچه میبینم . آنگاه - روی ضلعی از دیوار ، گنجشکها را میبینم . بیاد وقتی ، از درخت پر گنجشک میافتم . چیزی ، کسی از دور ، از انتهای کوچه ، عرض کوچه را میبرد . بعد ، دیگر در انتهای چیزی ، کسی نیست . سواری ها نمی آیند . سواری ها نمی روند . به همان خلوت قدیمی . آفتاب هنوز می تابد . از رهگذری ساعت می پرسم . بیهوده می پرسم . بیهوده می پرسم . جواب نا شنیده ، میروم . میدانم . دو دختر می آیند . نگاه میکنم . دو دختر میروند . نگاه میکنم . میخوام برایشان دست تکان دهم . بی ارتباط حتی . همینطور . اما آنها گذشته اند . آنها رفته اند . جاده تمام نا شنیدنیست . همینطور کندتر - میروم . اکنون شاید چهل به بعد را میگذرانم که اینطور همه چیز کندو خوب میشود . تامل میکنم . قبلا هیچگاه پاییز ندیده بودم . مطمئنم . اگر چه پاییز بودهام . چطور؟ همینطور دیگر میگویم . من ندیده بودم . حقیقت جز اینست . از این حقیقت صحبت نباشد بهتر است . هیچوقت ندانسته ام حقیقت چیست . من میدانم باران برای تو حتما تفاوت میکند . این مرا بکنکاش وانمی دارد ، میدانی مرا مبهوت میکند ، مرا هزار پهلومیکند . اما طولانی تر این زود گذشتن را ، یک فصل دیگر بگو . قبول . به همین سادگی . پس چطور . این گیج شدنست ، قبول . این کشک شدنست ، قبول . این لا ابالیگری ، اینکه همه چیز پندار شود ، قبول . تا همیشه تکرار میکنی . اگر تا همیشه این همیشه گی ی تکرار را بگو بی .

بعد ؟

من آدمم . آنجا شلوغ بود . احتیاج داشتم . مگر غذا خوردنست تا محتاج شوم . مگر خندیدنست تا محتاج شوم . من احتیاج را فقط برای همین چیزها بکار میبرم . اما شلوغی چیزی از من بود . سکوت من ، فرق نمیکرد . همه ی اینها مگر در من نبود ؟ بود . یقین دارم . از شک شروع کردم آیا ؟ آیا ندارد . این شلوغی به من تنه میزند و این کافیسست . بر میگردم . نه ؟

نگاه کردم دیدم نمی شود . اما هست . نمی شود .

گفتم : بالا .

گفت : کجای بالا ؟

گفتم : حوالی تهریز .

- بفرمایین .

سوار شدم . شلوغی ها را راننده میدید . این بار پیر بود . آدم چه میتواند بگوید . این ها نتیجه اند . چه نتیجه ی احمقانه بی . واقعا پیری نتیجه ی آگاهانه ی احمقانه بی نیست ؟

هان ! ولی میگوید . مرتب .

- بچه جغله رفته ما شین خریده . کونشو نمی تونه بشوره . نشسته پشت رُل . ببین چطور میره ، زنیکه . خب بکش کنار سگ صاحب ، ده .

دوباره . قیقاج میرود . متوجهم . اما فکر میکنم . نمی توانم یک کلمه بگویم . حتی اگر خودش را خفه کند . میدانستم که دارد نگاهم میبکشد . دوستر داشتم خیا بان را نگاه کنم . آدمها را نگاه کنم . فرصت که نمی خواهم . بهترین اینست . فکر میکنم . نه ، حس میکنم . - عرض کنم . دوباره . نمی خواهم ادامه دهد - بله . سهدختر مدرسه بی منتظر بودند چراغ سبز شود ، که ما رسیدیم و شد . - ای پدر سگ صاحب . جلو . جوان . پیر . دختر . پسر . مرد ، زن . پیر زن حتی . پیر مرد حتی . میا مدند . میگذشتند . سیگار تعا رفم کرد . گفتم میبخشید سیگاری نیستم . گفت مرحبا . هنوز میا مد . بچه مدرسه بی ها . نه خیلی بچه . نه از آن ها که توی شهر ستانها ی کوچک فرا وانند ، یا در جنوب شهر . اینجا بالای شهر است . نه . اینطور میگویند . این چراغ قرمز هم خوب . اینطورست دیگر . ارواح عمه ت . بله . گفتم خفه میشوی پیر سگ یا نه . میخواهم خیا بان را نگاه کنم . - به ، آقا قدیم که شیمران اینطور نبود . هر طور بود برای ... از نگاهم اقلا میخواند ، اما دست بردار نبود . - شیمران تفنی که نبود . همان یک جاده بود آقا . آبی داشت بهترین آب . هوایی خوب ، اسمش روی خودش بود . اگر نه روی تو بود .

گفتم سگ ماهی .

- حالا میبینی . محله ی تفریح شده . کوه آقا . کوه . نمایشگاه مد . چسان فسان می کنند می آیند . قدیم اما حیف .

گفتم : آقا با اجازه .

گفت : بفرمایید .

گفتم : وضع فکر نمی کنید مردم را به بیدینی می کشاند ؟

گفت : قربان زبانت . پیغمبر گفته

گفتم : بله .

گفت : نزدیکست آقا نزدیکست .

گفتم :چی نزدیکست قربان ؟

گفت : ظهور ، برادر ظهور . همه ی نشانه هاش هست . آخرالزمان شده .

گفتم : بله دیگر .

اما هوا صاف بود . درخت ها قدیمی تر که میشدند ، بیشتر جلا دا شتند . تنه های تنومند . راه باریکه ی آب . باد میآمد . برگها میریخت . آدمها یی که میشناختمشان میآمدند ، یا نه ، می رفتند . چیزی به دلگیری از آنسوی ، همچنان هجوم میگرفت و می آزد . شرمی شاید به نشانه های متروک می رفت . لرزه ها یی گاه بگاه همچنان از دل گرفتگی میگفت . شاید حاشیه یی آمده است . تا همچنان بزداید . رونق ترا ! تو ! لرزه های گاه به گاه ! برگها میفتاد . بادی می وزید . آرام ، آرام . همچنان دور . دور از دسترس . به نشانه های محض از تامل . گاه می رفتم تا سلام کنم . به اشتیاق . هر زمان جوشی آمیخته در پوست . در پوستی که تو میرفتی و من کلمه نمی دانستم . گنگی ی محفوظ . در حصارها ی شناخته ی ادوار . تا همچنان دیوار ها ی تازه ، نه کهنه . یا آمیخته از تسلیم . یا سرشار مژه یا نگفتن . یا وراجی های معمول . یا زبان آتش . به همین زیبا یی . گر

گرفته یی . هی ی ! هیچ گر گرفته یی ؟ از یک رفتار آرام . که همچنان رفتنی و آمدنی آرام دا غانت کند . به مبارکی ی پیوند . اولین خبا نث در رویش ذات . فواره های دیگری باید . جواب تو را که می دادم

۰۱ . تو ی احمق حق دخالت نداری .

۰۲ . تو کثافتی .

۰۳ . من جواب نمی دادم . مجبور نیستی بنویسی .

۰۴ . دیگر هیچ نمی گویم .

۰۵ . تمام شد . آن جریان تمام شد .

۰۶ . نمیا یم .

۰۷ . به سادگی میگویم . از این بهتر نمی دادم .

۰۸ . یادآوری برای من نیست . نمی توانم .

۰۹ . فراموش کن .

خیلی ساده . هزار شماره ی دیگر می توانم اضافه کنم . به همین راحتی . رودخانه بی شاید می گذرد .

در کویری .

کدام رودخانه ؟

غل و غش به کار انداز . بیا میز . آسایش را تلاوت کن .

کی اومدی ؟

خیلی وقته .

چه خبر .

آره .

دیگه حوصله شو ندارم .

می خوام تعریف کنم . همه ی اون چیزا رو .

همه چیزو میدونم . به همیخا طر دیگه حوصله شو ندارم .

فکر نمکنم تو بدونی .

گفتم تو همیشه اشتباهی فکر میکنی – حتی تو .

ولی و

ولی رو بگذار باشه . شک رو دوست داشته باش .

نه .

جلد ما رو . این یه رابطه منطقیه دیگه . مگه نه .

مگه نه اون طرف صحبت رودخونه بود .

و بعد؟

طوفان رمز و کنایه . هجوم می آورد و هیجان تلطیف شده . ضربتی از پس ضربتی . نگارش سنگواره های پوک . همچنان ریزشی از نور . در طیف های مرموز . هر چیز سوال . اخگری از تبلور نور . پشتوانه بی .

رگان خونی ی تو

پیشانی ی مهتابی ی من پلک بردبار

من .

تو یعنی ادامه

من نه هنوز معنی نیا فته است .

تو دیگه او نجا نمیری .

از یقین گذشته . قاطع جواب میخوای فا ؟

آره ، اما نه .

جواب .تو هیچوقت نمیدونی.

میخوام واست وضعو جور کنم .

نه ! ببین میخوای بهترین بعد از ظهر رو بهت بدم ؟

نه .

از خواستن گذشته .

اون حالت های تشنج رو .

نه ، گذشته .

آخه پس چی میخوای ؟ هان چی میخوای ؟

گفتم اگه میدو نستم چی میخوام .

دیگه راهها رو شماره کن .

زیر زمینای متروک .

قبرستونا .

دیوارای بلند خراب !

سنگواره . ای ی ! پیاده روی . پیاده روی . این آیا ادامه نیست .

چراغای خیا بونا رو شمردن

ساعتا ، ساعتا ، به تاریکی نگاه کردن .

این واسه ی یه شوق نیس ؟

یه تلف . واسه ی ادامه .

میشنوم آیا . واقعا میشنوم . چطور ؟

آه . گفتگو به هر شکل احمقانه است

این سرنوشت منست ؟

علفستان . همیشه محدو دیتیست . من آنگاه میخواستم ، برای پرده های خانه ام . نام تو را به اویی بنامم . نه خستگی ی مرگ . نه هوشیاری بی باد . نه رودخانه ی آه . نه هیچ . و نه هیچ . من آنگاه میخواستم به اویی تو را بنامم . همین اطراف . رونق دستیافته ی مرده بی درسکون . بین سترونی ی علف . پونه های خشکیده . درخت خشکیده . مهتابی ی نور . آسمان . هسته ی سلسله ی نور . به انجام تاریکی . تردیدی تباهم کرده فا . سه پهلو به باد میدهم . پنجه ام را به تو .

بختک عاشق !

از آینه آن پشت پیدا بود . به صف ایستاده بودند . ورا جی ی باد آورده بی نبود . چهره ها را نمی دانستم .
اما پیر مرد میدانست .

گفت : امیدوارم خستگی ی کار نباشد .

گفتم : کدام خستگی آقا ؟

گفت : همین که توی چهره تان هست .

گفتم : نه خستگی نیست .

گفت : پس چیست ؟

گفتم : غم است آقا ، غم

گفت : چه غمی ؟ چه تان شده است ؟

گفتم : هیچ آقا هیچ .

گفت : نه بگوید .

گفتم : آقا چه بگویم ؟ اتفاقی افتاده است و کاریش نمی شود کرد .

گفت : بگو یید با رتان سبکتر میشود .

گفتم : به - سبکتر . شاید . اما ولش آقا - بله سرطان آقا . به همین سادگی .

گفت : سرطان چی شده ؟

گفتم : یقه ی نامزدم را گرفته .

از آینه بیرون خالی بود . آسفالت . اما درختهای کناره برگ میریخت . گفتگوی مرموزی از تسلط میپیرید . شوری به ناگهان روزانه میشد . ما بندگان او بیم و به درگاه او دست نیایش بر میداریم .

آمین میگوییم . ببخشا . ببخشا . گناهکاران را ، احمقان را .

ببخش - ممکنه یه چیزی بگم فا ؟

بگو .

سه بار با صدای بلند بگو خراب .

خراب . خراب . خراب .

اینبار هوای همین دارم . اینبار . میگویم . خراب . مینشینم . از آینه ی برگپوش . صدامیکنم . خراب ! چیزی برای شنیدن آینه ی برگپوش . که فصاحت تو را ، نگفته گفت .

با همچنانم گفتم ، خراب . خراب خراب !

گفت : چی شده آقا ؟

گفتم : هیچ ، هیچ .

گفت : نه چیزی هست .

گفتم : چه چیزی آقا ؟ صحبت که ندارد .

سرطان .

گفت : کجای تجریش ؟

گفتم : همینجا . ممنون .

- قابل ندارد .

- خواهش میکنم .

رفت . تا هنوز نگاهم میکند . رنگ آفتاب لحنی مشکوک دارد . بی زیبایی ی ورد شده . درخت . درخت . درخت . درخت . برگهای ریخته . نیمی سایه ، و نیمی آفتاب بعد از ظهر پاییز . فصل شکوهمند . دیوار های بلند . کسی نیست . دستم را به دیوار میدهم . دیوار وار میروم . کوچه های بی راههای کوتاه . خوف نیست . ترس نیست . غریبی ی غریب . شیب دارد . بی تمکین میروم . دست راست . کوچه بی دیگر . روی دیوار ها سبز ست ؛ سبزی پوشاننده . صدای رودخانه میاید . مه هنوز هست . شفا فیت ماهی جریان دارد . تنفس اما نه طولانی . سیگار روشن میکنم . چون میشناسم ، نزدیک نمی شوم . دورا دور . آسمان صافست و روشن . به پهنای برگها که لمس میشوند و میپذیرند ، بر میگردم . برگها را دوباره لمس میکنم . بیشتر . تا این جهت را زنده تر ببینم . آیا هوای دلتنگیم را به شفا فیت نداده ام . بده بستان مگر در کار نیست ؟

کسی از کنارم میگذرد . میدانم . بسیار از کنار کسان بسیار گذشته ام . دورادور . صدای رودخانه شکوهمند می آید . ارزانی ی شبان بیداریم باد . ارزانی شبان بیداریست . باد . بادی می وزد . میپیچم . کوچه بی دیگر . دستم را برای دور انداختن سیگار حرکت نمی دهم . میافتد . برای دیوار های قدیمی ، انسان قدیمی میشوم . آفتاب هنوز هست . آسمان همچنان آبی . آنجا که آسمان آبی نبود . آن

پایین . سیا هبی که احشای تو را بارور می کرد . باورم را میدانست تا باران بخواهد . و بیا ید . گوی گجیم . گوی گجیم . غمناک باران پاییزی نیستی آیا ؟ گوی گجیم . قوس قزحی کمانه میکشد . از ابروان تو قوس و قزح نمایان ست . گوی گجیم . اکنون جوان ست و در بعد از ظهر به کوچه های من پاییز را و مه را بخشیده است . بخشایش کوچه وار . صدای رودخانه می آید . نامه های برادر را دور ریخته ام به کوچه دور نمی ریزم . کوچه دور نخواهد ریخت . بهتر . اهل مقایسه نیستم .

من اینجور دعوا ها نخواسته ام .

من دیگه نمی تونم اینجا بمونم .

صحبت نکنیم دیگه .

مگه با هم قرار داشتیم .

این دو سه شب عزا .

ربطی به من نداره .

من اگه بتو نم هیچوقت نمیخوام . چی فکر میکنی ؟

یه سلامتی تازه .

تو حق نداری اینو بگی . میدونی ؟

تو اینجا نباید خیلی بمونی . میدونی چی میگم یا نه .

میمونی ، میمونی ، بعدم میگی شلوغی .

حتما تو اینو نگفتی فا .

سلامتی رو واسه ی اونا نگهدار .

من جزین نیستم .

دیگه داره وصلت میشه .

نه . این تقصیر منه که اون کوچه ها رو به این ترجیح میدم . این تقصیر منه که میگم آفتابو دوست داشته باشم .

تقصیر تو نیست . تو هم مثل اونای دیگه . اهل دعوا نیستم فا .

چرا میگی میخوام برم ، خب برو .

نجیبانه تر رفت . فای معاد . دار بلند کوچه هایم . فای معاد . اکنون گجیم .

شاخکی لرزان میگویدم ، افسوس .

نجیبانه تر به رفتنم رفت

حرکتی به قلبم فشار می آورد . پوستم تیره شده است . نگاه میکنم . وقتیکه دلم حرکتی معکوس دارد ، انعکاس کوچه ها پخش میکند . آسمان را می بینم . گره خورده . میگویم ، تو . با همه ی زبا نها . تو آخر آدم ایستاده بودی فا . تو آخرین بودی . آخرین استثنائی . اکنون فا ، چیزی پایدان یافته است . اما چیزی شروع نشده است . هیچ چیز شروع نشده است . فا . تو نابود شده یی . به تمامی . اما نابودی . نابودی ی خراب . خراب خراب . حتی سکوت . هیچگونه نه . زمینی و آسمانی . این پایدان استثنائی . نمیگویم تا بنویسم . باران ، پیکری خنیاگر را شقه کرده است . لب ترا ستایش کرده است . تو پنداری کودکی م بوده یی . اینگونه . من به تعویض ادامه داده ام . من معاوضه نمیدانم . رسوا . رسوا . رسوایی .

نام ها تمام رفته اند . از برادرم جدا شدنم را رسم کرده ام به شهادت همین کوچه . خاک قدیمی ی فراموش شده . کوچه . بادی سرد وزیده است یا وزیده میشود . یا میوزد .

کجاست ؟

شبانه میگوی .

نه . را هیهای جوانه شده .

میدان به نگفتم سوگند ما لیخولیا یی م را میگویم .

تمام را ؟

نه ، نیستم را به نیستن .

کجاست ؟

تحمل بادی . آه . تحمل بادی .

تلف میشود . تلفی کوهستانی .

نه ، میاید . همچنان تاجی بر سر .

صدایی . میرسانی . به آن که میدانم . صدایی .

تو ، نا چاری . جوانی ی پانزده سالگی م را بوده یی . بیست سالگی م را . عشق جوانی ی من . ربودن . اینگونه . آه . تنفس ادامه یافته ام . کوچه ها شلوغ نیست . صدای رودخانه را میشنوم . صدای رودخانه میشوم . وقتیکه می شنوم . دیدن دیگر چرا ؟

من اجل توقعی دارم . همچنانکه رسوایی .

رگی کنار شقیقه ام می پرد .

آفتاب ، همه جای نیست . بعض کوچه ها تاریک است . سایه است . آیا باید برای بیرون آمدن از کوچه سوال کرد . آیا قصد بیرون آمدن دارم . تصمیم ؟ نه ، دیگر حوصله ی تصمیم گرفتن ندارم . قبلا . درست است . پیش از این . چند کوچه رفته ام . میدانم اکنون صدا می آید . صدای صدایم می کند . سواری ها می گذرند . حتما . حتما حوالی ی جاده ی آسفالت . پس پیدا خواهد شد . دیدنم را کسی منع نمی کند . هر وقت دلم بخواهد میتوانم نگاه کنم . آفتاب کنار ی کوهست . هنگام رفتنت . آیا همیشه اینطور نیست ؟ آفتاب میرود . و من از شرق ماه میبینم . پیدا میشود . پیدا میکنم . ماه را . ماه را . ماه را .

خیا بان

شلوغ نیست . آنطور که باید شلوغ نیست . گفتم حتما گرسنه ام . باید چیزی بخورم . مفصلهايم درد میکند . اما چیزی از کنار شقیقه ام شقه میشود . چیزی کنار شقیقه ام معنی ی دیگر میدهد . خسته بودم شاید . جا بی برای نشستن . کنار جاده نشستم . بوی آب همچنان میرفت . تمیز تمیز . آن پا بین وقتی میرسد ، سیاه میشود . اینجا میشود دستهایت را کاسه کرد ، و آب به چهره پا شید . اینجا می شود . هوا سردست . حس میکنم نمی توانم این کار را بکنم . همیشه آب سرد ، چیزی پوستی را تغییر می دهم . مثل هر چیز دیگر . آب . آب . آب . آب صدا شده ی آب . دوار ها بی دایره وار میبینم . میخواهم فکر نکنم که نشسته ام . از استراحتم اکنون . آفتاب مایل است . روز میرود تا تخلیه شود ، از انبار نور . نور مسافر . همچنان خواب ، نه بیداری ی خواب . سروش غیبم از جوی ، میاید . آن سوی ، گربه نگاهم میکند . کو چکست و دست آموز . از جوی میپرد . سلا نه سلا نه راه میرود . میگرده ، نگاهش میکنم . دست تکان میدهم . گربه میخواهد از درخت بالا رود . آن بالا آیا گنجشک هست که گربه برود و کشف کند . و بدرد ؟ دریدنی گربه وار . لبخنده بی هست . بناچار گربه بر می گردد ، نه ، میافتد . حوالی ی نگاه من می افتد . راه میرود . میاید میان خیا بان . سواریها تا له ش نکنند از کنارش میگذرند ، اما گربه نمی فهمد . نه صدا ها را ، نه آهن ها را ، به آرا می میاید . کر نیست ؟ میبینم . به سویم میاید . میتوانم تکان بخورم . شاید میترسم . چنگ زدن گربه تما شا بی نیست . سببیت احمقا نه بیست . ولی میدانم

نباید تکان بخورم . چون نمی توانم . گربه نزدیک میشود . رو به رویم می ایستد . جوی آب میان ماست . نگاهم را که به او داده بودم ، به آب میدهم . گربه همین کار را نمی کند ؟ به ریگهای آب نگاه میکنم . به ریگهای زردی که میروند تا جایی متوقف شوند و فراموش شوند . همیشه . صدای آب میبینم . برگ زرد . نگاه میکنم . نگاه میکنم . وقتی که سر بر میدارم ، انگار گربه هم تازه سر بر داشته است . صدای گنجشکان از بالا می آید . گوش میشوم . صدایی ملموس نیست . دوست نمیدارم . گربه حتما حس پریدن دارد . برای آن بالا . طعمه های دوست داشتنی باید باشد . آنجا ، فراوانی فراوان است . اینجا که من

نشسته ام ، نه . به گریه نگاهم میکند . گریه خالهای ریز دارد ، سفید . مشکی ست . سراسر موهای هر جا نشانه ای از نور نیست . گو شهاش بی حالت است . برقی از

پیشانی ساطع میشود . صبر میشود . آنجا که تحمل به پشتش میرسد ، از گریه ، آسفالت خیا بان سیاه برق میزند . نوری کمرنگ ، زرد ، فضا را میگیرد . جوی حایل ، دریا می شود . از برگهای ضخیم . گلهای داودی شناورند . باغچه های کوچک دریا بی روانه اند . دریای حایل میان من و من . صدا بی عظیم میاید .

گو ش میخوابانم ، برخاک . نبض ، بی معنی دیوانه ام میکند . دلهره می آید . همچنان بختک . آنگاه صدای وای وای . از او بی نپو سیده . رنگ رفته . جان یافته امان گفته . صدای حرمتی تلطیف نا شده میگوید . صدای سنج . صدای ریزش . صدایی بی نام . تکرار تقویم های نا شناخته . گوش خوابانده ام . کوبشی از سنج . سوگوارانی روانه اند . گوی چرخنده میچرخد . ابلهانه ، سوگواران آیندو روندی تکلیف شده دارند . هر چیز نا چاریست . تا آنجا که برگهای بی ضخیم مه

می جویند . نی لبکی به میان حق حق گریه ام شکل میگیرد . گوی بی من بوده ام ، آن فرزند حرا می که به قریباً نگاه میبا یستی برود . با پشته ای از خار . برای آتش جانم . قریباً نگاهی آنسوی این گوی . برای اعتماد بر آتش . اکنون نی لبکی شکل گرفته ، تقسیم میشود . سر به درد داده ام . میچرخد . چیزی برای من ، از من می چرخد . دریای حایل ، از برگهای پا بیزی ضخیم پوشانده شده است . دیگر روی آب نمی بینم .

همچنان پیچ . همچنان پیچ . گوی چرخنده می چرخد .

گریه بی آنسوی جوی . نگاهم میکنم . بیدار ی ی بزرگوار یست . گوش نخوابانده

نور کمرنگ می خواهد برود . گریه را مدد میکنم تا بیا ید . کنارم مینشید . کنارش مینشینم . آنچه نمیگویم میداند . دستم را میگیرد . دستم را چون دوستی میپذیرد . گرم میشوم . صدای گنجشکان . صدای . سنج . صدای ریزش باران . به گریه

می گویم . نی لبکی از فا می پرسد . گریه می گوید . فا همچنان در معاد است .

میگویم کجا پیدایش کنم ؟

میگوید از همین برگ که میگردد . میگویم سن میخواهد . میگوید بر همینم . هجوم زده میگویم تو فا نیستی ، آه ، تو فا نیستی ، همچنان که هیچ کس فا نمی شود .

آسمان شکاف خواهد خورد .

گریه را رها میکنم . میرود . از جوی میپرد . از جلوی سواری ها میگردد . میخزد . ترمز . آنگاه هیا هوی فراوان . فراوان . جمع میشوند .

صدای گنجشک ها گم میشود . چشمان گریه همچنان رو به سوی آنجا ست . که قصدم است بگویم .

صدایی . آه

فا که نیست .

نه رفته است .

نشانه ها .

فراوانی ی گم شدن . هیچ نیست .

نه !

برمیخیزم . همان نی لبکی به دست چو پانی .

دیگر آفتاب تمام شده است ، میدانم .

اذان غروب .

میدانستم .

انبوهی آمده است و کناره است . برگی بودم که نمیاندیشم . بیحادثه . تاکسی آمد .

گفتم : مولوی .

گفت : بفرمانید .

سوار شدم . بیرون ، چراغ ها چشمک زن بود . نه زیاد . تک ، تک . از میان

شاخه های درختها . در تا یکی ، کوه پیدا نیست . دوست نمی دارم . پیدا بود یا نبودنش را .

تو این کناری اما منو نمیبینی .

چرا واسه ی این جریان خودت و عذاب میدی ؟

عادت کرده م به همین دلتنگی فا .

میدونم امتحان مژه ست ، اما ریزش برگا .

فوق العاده س .

من تضمین نمیکنم . من غروبو دوست دارم .

کی میتونه دوست ندا شته باشه ؟

خیلیا .

ولی توی سرما دویدن نفس میخواد .

هر چقدر میتونی بیا .

اومدم .

زیوری که نیست . حاشیه های روشن از تاریکی . انبوه ترین بیداری ی دیدگاتم . همچنان کوچه ها را با دویدن جوانیم میدویدم . روی تاباندن . روی

تاباندن . از جوانی به جوانی .

خوا بهای نا مانده ی همیشگی .

دیگه نمی تونم ، باید بشینم .

بشین . فا دستتو بده .

واسه ی چی ؟

سوال بی موردی نیس ؟

چه میدو نم .

بهتر شد . منطق احمقانه س .

با ه . دیگه چی ؟

دستتو بده .

بیا ، سلطان خواب .

پنج انگشت .

آه .

من میتونم سکوت کنم فا ، فقط .

پنج انگشت .

غروب هنوز ادامه داره .

و ما همیشه ادامه داریم . تا برگ هست . تا تو میتونی جنگلای فراوون رو روی پنج انگشت نشون بدی .

این پنج انگشت . میدونی مبهوتم میکنه فا .

دیوونه ت نمیکنه؟

نمیدونم .

تو به آن اطاق آستانه میدهی . پلکانی به آسمان . من اینجا تهدید تنفسم را میگویم. صداها یی از دور دست
نامده ، محو، بدور دست نمی رود . در من نمی ماند . همچنان پیشانی میسایم برومهای نا شناخته ام .
گریزگاهی یافته ام . کدام گریز

فا؟ تو آنجا نشسته ای . چونان ذره ای از هوای گرگ و میش . هوای آغشته ام را می طلبم . دستم دراز می
شود . نه برای گرفتن . نه برای تحمل. دستم دراز می شود . شاید مژه ای گر گرفته است . شاید تو همیشه یی
هستی از کو هستانی قهوه یی

و نا شناخته . فا! فا! فا! فا! گویی جهتی شرقی م مرموز . به تنها یی رسوایی

، برهنه ام . هیچ پلک نمی بینم . هیچ گونه نمی بینم . تو آنجا نشسته ای . در آن اطاق . سرا سیمه شیم .
تاریک می شوم .

چهره های خیس . خوابهای تابناک . فای معاد . فای نبوت .

تو فکر میکنی بتونیم ؟

به فکرش چکار داری . اما تقصیر از ماها که نیست .

ادامه میدیم ، هر چی شد بشه .

فا ، خیلی دردناک نیست ؟

حتما ، اما ما هم حق داریم .

تو فکر نمی کنی ؟

چه میدونم .

من از این دویدن خسته شده م .

بشینیم همینطور که نشسته ییم .

فا ، میتر سم خیلی میتر سم .

این ، هیچ خوب نیست .

تقصیرم نیست . اینطوری شدم . به دفه ، به جای مژه های تو دارم تا ریکی رو میبینم فا . بد طوری ادیتم
میکنه . فا ، من با اینا هیچ را بطه یی ندارم . این گناه من نیست . نه .

مثل یه برگ . اصلا برگ میشیم . چطوره ؟

فا من بو حس میکنم . حس میکنم همه بو میدن . همه ، حتا خودم . این تقصیرم نیست

نه ، نه ، نه .

تو فکر میکنی من با پندار فکر میکنم . واقعا تقصیرم نیست . من اونا رو هضم نمیکنم .

قضایوت کردن و ول کن ، با همین حاشیه ادا می‌دیدیم . افسوس فا ، رودخونه هم دردمو دوا نکرد . یعنی چه دوا یی . چه میخوام بگم ؟

اصلا گفته ن .

احمقا نه س .

یه نگاه .

نهایت تلف شدن .

آه .

بی تو بد جا یی افتاده بودم . خیلی اذیتم کردن . اصلا دوست نداشتم . این اذیت کردنا رو اصلا دوست نداشتم . فا . میخواستن من مثل اونا بشم اما من نمیدونستم . هیچوقت نتونستم بفهمم چی میگن . هیچوقت نمیفهمم . اما تو بد موقعی منو وسط اونا گذاشتی و رفتی . منو به بازی گرفتن فا . اونا نقابایی داشتند که من و تو عا شقشون بودیم .

فا ، وحشتناک بود . اونا راحت خدا حافظی میکردن . من تقصیر ندارم ، که معنی خدا حافظی رو نمی‌دونستم . واقعا میگم .

به کی داری میگی ؟

هیچی ، دارم به خودم میگم . دارم خودمو محاکمه میکنم . من همین حالا ، حالا که افتاده ام میگم ، بلد نیستم . این توی استخوانای من ریشه دوونده .

یه تکرار نیست .

سر بر میدارم . نگاه میکنم . چقدر روشنایی به شب رسیده است . چراغهای فراوان دو سوی جاده . تابلوی اعلان . شلوغی جمعیت . راننده آواز می خواند . گوش میشوم .

- چه چیزها یی .

راننده راحت گفت . گفتم : بله آقا ؟

- ببین چه کرده ؟

گفتم : آقا سه چارمشان دختر نیستند .

راننده گفت : میدانم .

گفتم : پا نگاه کن .

راننده گفت : خدا حفظش کند .

دخترهایی با پاهای گویشتالو .

گفتم : آقا میگویند شوهر از افغانستان آورده اند .

راننده گفت : زیاد شده ، حتما .

گفتم : اغلبشان با یک قهوه ...

راننده گفت : کی زن میگیرد آقا .

پشت چراغ قرمز . راننده نگاهم کرد .

گفت : چند تا ؟

گفتم : حساب دستم نیست .

گفت : آقا سوار تاکسی میشوند . دیگر فکر ما را هم نمیکند . میزنند بالا تا ...

گفتم : خوب حض بصر میکنید .

گفت : آن کیف را که ندارد آدم بیشتر تحریک می شود .

گفتم : جور کنید .

گفت : کی به ما نگاه میکند آقا .

گفتم : فکر میکنید .

دستهایم را تکان دادم سبز شده بود . نگاه کردم . نمی شناختم .

گفتم : کجاییم ؟

گفت : پیچ شمران .

گفتم : از یه راه خلوت برویم .

گفت : فرعی ها شلوغتر است .

آدمها میآمدند و می رفتند . حوصله ی نگاه نداشتم .

راننده گفت : آقا نشمه های آخر شب

گفتم : حتما زنهای بار را میگویند .

گفت : بله ، حظی دارد .

گفتم : قریباً نشان بروم .

راننده گفت : شما چرا ؟

گفتم : زن زنست دیگر . عیش دارد .

راننده گفت : الحق . مرد هم عجیب خاصیتی دارد ها . اصلاً مردی هست که دلش نخواهد ؟ هان ؟ واقعا .

گفتم : محال است آقا .

ترمز .

پرسید : کجا خانم ؟

زن گفت : فوزیه .

راننده گفت : بفر مائید .

گفتم : میگفتید .

گفت : بله آقا ، بله .

دیدم عادی نیست . یعنی موضوع عوض شود . هان . او نمی خواهد . یا نه ، میخواهد .

زن گفت : آدم جرات نمی کند . تاریک که شد ، مرد میخواد تو ی خیابان بایستد . خوب مردم کار دارند . هر کس میرسد جلوی آدم ترمز میکند .

راننده گفت : پدر و مادر ندارند . هر کس چندرغازی پول گیرش آمده رفته ماشین خریده آنوقت تو ی خیابان دنبال ناموس مردم .

گفتم : خودشان ناموس ندارند .

زن گفت : والله ، آقا خون خونم میخورد . چه میتوانستم بگویم .

راننده گفت : مگر میشود حرف زد .

گفتم : واقعا .

راننده بیشتر آینه اش را میزان کرد . خیابان زیاد روشن نبود . سواری ها سریع می آمدند . میدان شلوغ بود . زن کنار خیابان پیاده شد . نگاه کردم . فواره ها خوب بالا نمیرفتند . آدمهای زیادی آنجا رفت و آمد میکردند .

راننده گفت : از شهپاز میروم .

گفتم : برویم .

- خودش هم فاحشه ست .

گفتم : کی نیست ؟

گفت : اگر شما نبودید تورش میزدم .

گفتم : آقا اگر اینطور بکنید از کاسبی میافتید .

گفت : آقا کاسبی برای چه میکنید . اصلا اینهمه جان کندن برای چه ؟

گفتم : والله .

گفت : برای همین ست دیگر .

گفتم : قربان دهندان .

خوشحال شد . بیخبر سریعتر شد .

گفتم . دستم بدامنت .

گفت : چشم .

آرامتر . نگاهی داشتم . که هیچ ، نه .

راننده گفت : آقا مولوی میروید چکار

گفتم : ...

چه خوب برآمده بی ای ماه ! از کوچه های شقایق ، از دشت های جنوب . کودکی ی گم شده ام را گم کن .
چه خوب برآمده بی ای ماه . بامها از نهری

نقره بی سر شانند . هفت ستاره چیده ام . از بسیاری بسیار تر . خوابهایم خانه به خانه بخشوده ام .
سوغات هفت ستاره ام از پیشانی ی یک ملکه رخصت میجوید . پس که میگوید مرگ آوازی زیبا نیست که
به نظاره ی گریه بی با کوچه بی مرموز بیا رایب ؟ پس یک لحظه بمیران گریه موعودم را . دلم هوای کسی
کرده است .

دلم هوای غربت و دلتنگی . دلم هوای غش در بعد از ظهر . دلم هوای دیوانگی کرده است .

بمان ای ماه بمان . خاطره های کودکی م گریه وار میان آنهمه ، چون ترانه یی قدیمی ، تکرار می شود . پر بگشا ماه ، بال بیفراز ، از آسمان خطی نقره یی به گلوی کوه رسیده ست . بر بادو بر گیاه باد ظلمات جاودانی ی دلم بمان . در اوج خواب ، رنگین کمان به سوغات میبرم . هفت ستاره چیده ام . تبرکی دیگر با انزوا ، با این پوست کدر و خوب که به آسمانم رسانده ست . آه چه برگی میبارد . ای ماه . میراث باستانی ی من ! دوگانه بشتاب ! بر این وسیع زخم دیده به آب . دریا دریا ، هلله دارم . با یک سقوط کوچک فواره در آستینم . هفت ستاره چیده ام . هفت ستاره ، ای ماه .

آنگاه کلاغان در جوی های ، عشق نمیابند .

آرامتر – فواره ی کوچک که ساعدم را سرخ میکنی . این آخرین ست بی شک ، که میافتد . میشکند . خال میکوبد بر انهدام همه ی خاطر ه ایم .

آرامتر – آرامتر – سقوط سیاره یی در رگاتم می ترکد تا تو را بنامم که به سرگردانی م ، کمک کنی روزی از دیار گریزان با اندو هی از اوج آمده – دست تکان می دهم و می روم . تنه ای یک لبخند در مشایعتم از دهکده یی دور فراوانی ی نگرانی ی همه ی زیستنم را شهادت خواهد داد . بی شک روزی خواهد آمد که من نباشم . که این لهدیگی بینجامد . که من لجن نخواهم خواست . که من دوست نخواهم داشت . و از اینهمه تان برگی به سوغات نخواهم برد . آرامتر – آرامتر – فواره ی کوچک خون من که مثل شقایق آن مکان دهاتی ، سرخی و گرفتگی چهره ام را معنی ی طولانی میدهی .

بمان – همیشه بمان با من . که من همزادم را دیده ام . روزی هوای کویر کرد و بال زدو بال زدو رفت . همان پرنده که به هیچ پناه نا شناخته و شناخته روی نکرد و به سوی کویر رفت . به نا شناخته یی که از رگ میترکید . همان . تا آنجا – آنجایی که آنجاست . آرامتر . سقوط سیاره یی در خونم به انهدام نزدیک می شود . و این دل برای همیشه خواهد ماند . تا من کلمه ی همیشه را بر پوستم که هنوز نجیب مانده ست ، حک کنم . آرامتر – دوست همیشگی من . دنیا دیگر برای اوج تو – فواره ی کوچک که از ساعدم سرترتیر میشوی ، جایی نخواهد داشت .

روزی از سایه یی که نیستم بیرون خواهم آمد . با اتهام شوق و وصله ی درنگ . روزی اعداد و فرقی که بر سنگ نشسته است - شادمان از نیایش بطالت و بیکاری ، رویش جوانه یی که سایه یی بیش نیست . این نه آغاز که ماجرای

من ست .

تنگدستی . همان دم که خواب شدنم را خواها نست . تا دیر زمانی با اعداد و امتحان نخواهم بود . تحمل
خواهم کرد . و پرستش را درجستار نخواهم جست .

بی با مداد . هر زمان خواهم زیست شبان فراوانی را که در هنگام زیسته ام .

پالا نیده . و انکسار مربع مرموز را یا داوری نخواهم کرد .

تلقین و یقین . مترادفم . سخت . در مانده . به هیچ نیاندیشیده . سیلاب وار جاری و عریان . بی گمان ستا
یشم را با تو میآغازم . که زمان را بی تو گذرانده ام و با تو .

با نویی روانه ست . چون شعاعی از تاریکی که رسوخ ست و درنگ ست . و با این همه باطل ست . ارقام
، با ورشکستگی ، در ذهن خسته ام می گذرد . این به پاس آوای زنگی ست که هر دم بیم فرو ریختن
میلیونها بام را تعبیر میکند . تنها – همین شب – از سنگ سنگ تعمید در چشمه سار طهارت که نیرنگ
است و خام ، تاملی واژگونه خواهم داشت .

تا بروم . تاسترون بمانم . تا ترا تفسیر کنم .

بی شک آرامتر خواهم گریست . به این شب . پاسی دیگر برای اخلاص خواهم آمد . به وعده گاه . صف
میمانی م . این مداوم . این بی شباهت به آستانه ی
تاریکی نیست .

زخمیست گویی . بر میانه ی من . بگذار ، باد باشم ، باد .

باران کوچه های مانده ، کوچه هایی که تنها شب عابرند و روز بی سکوت
نمی گذارند .

گفتم آنجا نوشیدنی هست . می نوشم . رفتم . نوشیدم . آمدم . کسانی می آمدند . کسانی میرفتند . اینجا ،
آشنا فراوان ست . چهره های آشنا . هر چه بخوام . اینجا دیگر من هستم ، من . که میتوانم . شب با
کوچه های شب . میگذرم . سلام اگر بگویم دوستانه میگویم . جواب اگر بشنوم . دوستانه میشنوم .

سرشارم .

خوابی که از بعداز ظهر داشته ام حتما رفته است . بیدارم . لبالب از برهوت . به شبستان رسیده ام . گفتم
کجاست که من اطراق میکنم . برای همیشه . بی دسیسه های ساده ای که هر دم گلوگیرتر ، جسمم را تلاطم
میدهد . اینان که بیدار نیستند . و اکنون سرشارند . از باتلاق مرا کجا نخواهند یافت . که بنگرم ، بر آنان ،
تا بگذرند . اینسان . که من میخوام . خواهم خواست . آن نور هنوز می تابد . تبلوری از نور باکره . از فای

باکره . خوابی خوابانه . هوشیاری ی پیشین . گمشدنی ست از بازوی باکره ی فا . سلام میکنم . سلام میکنم . امان آخر است . شکی نباشد . بادی نباشد . کنار باشید . میروم . گذاری نیک . از تبار خوفدیده ی

ترس ترسیم تسلسل ترس . چون دایره های بیشمار نگاه میکنم . تا آسمان می رود . تا آسمان اخرایی . نگاه میکنم . تنهایی . تنهایی . تنها یی . ترس مادر زاد . میآید . بی هممه . بارقه ای از تو میگیردم . آه . بر میگردم . نمی گویم آه . روزی شقیقه ام میگوید . شبانه همین کوچه ها . همین گریبانگرد . تا هول هودج هوا . هوایی ی شقیقه ی ترس . نمی گویی . این جا عصاییست . نمی گویی بیا . صعود را

نمیگویی . چگونه این کوچه های شبم را بوداعی اخرایی غروبوار بسپارم و بروم . هلهله ی تو است .

یاقوت یاقوت یاقوت . وای که آن قطع شده به دو نیم میکنم . میانه ام .

کف دستم را نگاه میکنی فا . حوصله یی را بیا مرز . تا خطایی خوب را خسته ی خوفی ی خراب خون بخواباند . . دهشی آگاه . نه از خواب . نه از خراب خون . رگ ، زده شده ست . کف دستم را نگاه میکنی . آنگاه ، آنجا ...

دریایی از سی سالگی خشک میشود .

درخت کنار تهمتست .

کودکی بیاور . بیاور . کودکی کنار ، نه تازه ست .

یکبار در کودکی مرده یی

یکبار در ۲۴ سالگی خواهی مرد .

عمری دراز برای باران داری . عمری خراب برای باران داری .

ویرانی .

عریانی .

بخواه تا بخواهی فا . کف دستم . دوباره قطع می شود . و این تمام نمی شود . کی ؟

بگو فا . کی تمام میکنم ؟ که بعد از تمام راندم - بگو فا . قسم اگر بگو یی می گویم . خواب اگر بخواهی میخوام . فقط بگو . شقیقه ام . افسانه ی کودکی م نیست . چون نام . صباحی دیگر . فا ، ریگ در دهانم . معنی میشود ، میگذرم .

اما کوچه های عابر ، راه میروند ، من میروم ، آنجا ،

میگویم هست ؟

میگویند تویی ؟

میگویم بله .

بعد؟

زود تمام میکنم . می آیم . می بینم خوف دارد . اگر من نداشته باشم ؟ آماده ام . برای راه رفتن ، برای وراجی ، برای استفراغ . اگر نگویند میگویم ، راه می روم تشنه ام . آه ! تشنه ام .

آب آب آب مینوشم .

می آیم به آن کوچه که تو میدانی - نه ، هنوز تمام نیست

گفتم از آن کوچه ی تاریک بروم زودتر می رسم ، کوچه ی تاریک طولانی ، با جویی از آن میان - لجن . هیچ کس در کوچه نبود . رفتم اما دلتنگی م شروع شد . ترس آهسته آهسته نمایم . یکباره به گونه هایم می ماند . گفتم از کوچه بروم . گم کرده ام . با همه ی آشنایی ها . دوباره گم کرده ام . عجله ؟ شاید . ولی کوچه به کوچه ای دیگر . شاید . ولی تند تر .

کوچه یی دیگر . خسته . کنار دری نشستم . باد بود . گفتم استفراغ خیالی بود شاید . اما ریختم . هرچه بود . دهانم . نگاه کردم آسمان پیدا نبود . باز بود . گفتم نمی شود ماند . آمدم . به کوچه ای دیگر . کسی میگذشت .

پرسیدم ، آقا خیا بان ؟

راهنمای یی کرد . حواسم نبود . دوباره کوچه - کوچه . پیدا نمی شد . خسته بودم . به خیا بان بر می کردم ، اگر خیا بان بروم می یابم . آقا خیا بان کجاست . دوباره . راه ، راه . قدمهایم . پاهایم . راه . نگاه کردم آسمان پیدا نبود . کوچه . کوچه های یی دیگر . بد طوری دارد راه می رود . ای ی ! چه طوری گم می شوی . کسی رسید تا بگذرد .

گفتم : آقا من توی کوچه ها گم شده ام میخواهم به خیابان بروم .

- کدام خیا بان ؟

- هر جا که باشد .

- از این طرف بروید .

گفتم : ممکن است با من بیاید ؟

- نه من کار دارم .

- ممنون آقا . ولی الان من نمی خواهم توی کوچه ها گم شوم . من نمی خواهم

- دقت کنید به خیابان می رسید .

ورفت .

اطمینان مسخره یی بود . کی من احتیاج داشتم تا بگویندم . اما اکنون حوصله نیست و من می روم . یقین دارم . نشستم و فکر کردم . گرسنه ام . در تاریکی میدیدم پوستم تیره تر شده است . گفتم حتما از سرماست . اما گرسنه بودم . من اگر از کوچه ها جدا شوم ، چرا ؟ مگر همیشه نمی خواستم کوچه ها یی تاریک و بی کس ، تا بروم . تا به خستگی برسم . اما این چیزی دیگر بود که نمی پسندید و

نمی پسندیدم . همچنان هوای رفتن . فقط رفتن . میکشاندم . کشیده میشدم . با خستگی پا هایم و دلتنگی م
که بیشتر رویا یی یم می کرد .

طلیعه ی نامردمی . گول . یکباره بیا . تا از همه که بریده . هیچکس نباید باشد . نیست . نخواهد بود . احمقا
نه های گریز . اگر نه صحبت باران را پیشگویی میکنم . جویی نورانی م . نورانی م برکت م ده ، ای دست .
بزرگوار که بر پیشانی م آفای ! گوری ارمغانم . سوی شفا نیافته . شرم می شود . شرم بر پیشانی م
نخواهد نشست . آیا دیگر نخواهد بود ؟ آیا آگاهانه رها می شوم ؟ با دلهره هایی دیگر از شب می گذرم .
آویخته ای بر من . به نیاز نه . تنها دستی به سوی دراز کرده ام . و آنگاه مصیبتی گره گره خیالم را خال
خال کرده است .

نامردمی . طلایه ی نا مردمی . اکنون گاه گذشتن گورم . باد . گاه تمام شدن . من این پوست . از دست داده
ام . به این قسم . نورانی ی تو دیگر نیست . نجاتم نمیدهی ای نور ! نجاتم نمیدهی . پیکری برهنه دارم . با
نامحرمان چگونه بگو یم با ندانستن تقاص نمی دهم . ای ی . خشخاش رگ مرگ می شوم . آرا ستگی بر
پیشانی . جگرداغ می شوم . هیا هو و هممه ی زخم . طاقت طاقت طاقتیم . آه ، کیست تا نیست . نیست
بزرگوارم ، افق .

همین دم دست می گذارم ، بر مژه ای از او .

آنها می آیند دورادور آنها می آیند . آرمیده ای از تسلیم . همینم . طوقی بر گردنهایشان . نامم را بر باد بنویس
. جگرم . از آنها که دور می آیند و دور میروند . گریه ای شروع زخم ست . ای که مه شده ای از آسمان !
تباه گناهم ! به تهمتی شرمسار نیستم . شرمم شکافنده ی توست . ای رحیل ! قبله ی مناجاتم من . دایره ای

تنگ تر . از همه پهنه ی آسمان . گلوگاهم را طوقی از کمانه ی توست . هرکه تویی . ای او . او . او ی او .
نجاتم ده . خوابم ده . آه که به برگها می سپاری . لعنت گذرنده بر پیشانی ی تان . که خشم هاتان همه ی
زمین را پوشانده است . دروغگویان پیر . قدیمیان بیست ساله . لا شخواران . خوراک کرمهایم میکنیدو می
روید . اگر چه فراوان می خواستم . ذره ذره به آفتابم قسم .

آی ی . آخر شروع شد . خوف مانع می شود . حق . همیشه . حق . به حق بگویم . راستایی ی واژگونه را
می گوید .

دیواری آنچنان که هذیانم خستگی کند . روز . روز روز . چه مصیبتی اینجا کنار جاده در انتظار است . همه
چیز یکسان جلوه کرده است . جاده احمقانه است . شیبی همچنان شیب . صعب العبور را بگو ! هر که خلق
میکند نابودست . بیا بید شیوع شینی را بی تیرک بسوزانیم . کجاست همان مهممه . همان مهممه ی ناگهان
شکسته ی دیگر تا باز بیاغازد . آن سرود قدیمی را . خوف مانع می شود . تو پنا هنده یی پناه . تو حقی . از
بلوطی سراغ می گیرم . اگر تندیس یک دم را بگویم . حیف روباهست . وسیله . تیغ برنده ی زمان . دور
خواهم افکند . برای همیشه . همچنان که بغض ، همچنان که شعف . همچنان که کینه . صبح هذیان ست و
من تولد هذیانم . چنبره ی دم . میپیچم . سلام ساده ی سلاله ی سل . عهد عتیق . نا خوشی ی دایم من .

دیوانه دیوانه دیوانه .

زخم مهممه یی .

شریانهایم میترکد .

همچنان . همچنان آه . مهتاب پیداست . دشت سرتاسر دشت . نوری مالیخولیا بی . رو شنا بی میهم . فا پیدا می شود . آنها که من دیده ام . با تاسف هاشان . با شادی هاشان . پیدا می شوند . چیزی الماس وار دایره می سازد .

فراوانی ی دایره . پس آن سوی را میبینم . مادرم را . پدرم را . برادران و خواهرانم را . حبیبم را از جوانی . تا زلف های مردانه اش . پیش از آن زودرسی ی مرگ . درخت کنار کودکی م را . که روییده ست . و اکنون سرشار شاخه ست . طفلی از کودکی م که همچنان بعد از افطار کفر گویان از خانه فرار میکند . تا خشم ، آرامش برایش میآورد . کودک های زمان کودکی م . آن مرد را . آن مرد عمامه به سر . ریش جوگندمی . همه آنجا ، دور ، ردف ایستاده اند . راه میروند . دشت به دایره ی الماس ست . همچنان دور ، همچنان فراوان از من دور . در افق که زاویه ای از دایره ست راه میروند تا من ، با آزاری بی مانند . این فاصله فراوان تر باد .

نخاعم تیر می ککشد .

تو همچنان به دایره ی الماس نمی اندیشی . یک رونده بدرقه ی راه .

نوری مالیخولیایی همچنان روشنتر . صمیم تر میشود . آنها ، با آن درخت کنار ، همچنان روانه اند . کودکی آنجاست که هنوز بعد از افطار به خواهش خشمش خشونت خاطی را خدا خدا گویان خراب میکند .

میدانم – این منم تا دستهای آنان به سویی دیگر ، برای یافتن شهید شود . آنان لبخندی به آمرزیدگی ی زمان دارند . نگاه میکنم . ماه آمده ست . ماه سرشار . ماهی که آنگاه که من به جستجویش بودم ، شاخه به شاخه میرفت . و از جستجوی من غرور آمیز تر میشد .

برای آخرین بار ،

نیازی دیگر نیست . دست تکان نداده میروم . بی خدا حافظی .

و کودک با پیدا یی ی دیگر ، به خوابی دیگر میروود . برای آخرین ، لحظه ی آخرین تنفسم را بمیران ای ماه !

آنگاه - دیواری از مهتاب آنها را جدا میکرد . جدا یی ی روحانی . سراسر مذهب . شوق شرارت شبانه ی شوم شفایم نمیداد . تا داد ستانده نستانده ام را بازگو کنم . کوبشی بر ناخناتم . اما فا ، آنگاه ، مهتاب می رسد . چهره یی گرفت . آن سان که من هرگز شفا نگویم . آنان را یافت .

به ناگاه میآمدند .

همچنان دور میآمدند . دستها یی که روزی فشرده بودم . فضا میشد . کوبش پنجه ی قمر بنی هاشم . زلال . زلال . فضا دست های آنان بود . میآمدند . همچنان بسوی من ، از من دور . کدورت کفر فریاد میشد .

صدای قاری . اطمینانی له شده بود به حادثه یی نابود شده . آنگاه تو نمیدانی آنها که دست بودند . کلاغ ها را دیدم . کلاغها یی از همه ی دشت . دوستانه . کاغ کاغ کلاغان دایره میشد . با طنی مشکوک . شکوه جاری شدن . ایستاده میدیدم . دشتی از کلاغ دشتی دایره دایره . و ماه ماه آن پایین میان کلاغان رفتاری محشر داشت .

سمی برای باور کردن .

چیزی برای خاک .

هزاره ی شقاقلوس .

شب محمدی .

بوی ماه دایره های دیگری را به دایره ی خواب میکشاند . جمعیتی سزاوار . به دستانم میرسد . چیزی دور میشود . چیزی دور میشود که دوستش میداشتم . همچنان ایمان . مرد عمامه به سر – هنوز ندیده ام . اما مینشست به همه ی نگاه اگر باور شود . حاشیه تر ست . حتی از فا . میخواهم صدا کنم ، اما ردیف ردیف ایستاده اند . گاه آرام آرام از گوشه ها راه میفتند . هجوم میا ورنند . اما لبخندی که اصلا نیست کنار میبردشان . بر میگردد . در آستینم شب . صاعقه بی کتفم را تکان میدهد . به دایره میرسم . دشت تا بپذیرد ، نور ماه دارد و ماه ، ماه . دیگر هیچ . نگاه میکنم . به آسمان . ماه نیست ستاره نیست . هیچ نیست . دشت اما پیدایی نور است . و نور . میگویم به قسم . کفری شایسته آمده ست . میگویم . راه . راه

نماینده ام . تبلور بوده ست . تبلور پوست پوست . ای قدیس ! ملکه ی فلج ! همچنان از هیچ . بر مرکبی از پوست . آنگاه آن درخت از نور گرفته سایه میآید . با شاخه های پر بار برگ . میدانم . اما نگاه نمیکنم . میآید . نزدیک تر میشود ، تا من .

برگی به پیشانی م شاخه می شود .

(قسم میخورم . میدانستم . قسم میخورم)

سر بر میدارم . آه . نگاه میکنم . به نگاه – آنهمه شاخه میریزد – آنهمه برگ . به نگاه نگاهی .

قصدم نبود اما درختی خشک میماند . میدانستم این خواهد شد . این اتفاق . افتادن . آنگاه آنها که میآیند . نگاهی دارم مرگ . همچنان درخت آنها میآیند . نمی خواهم به چهره ی آنها نگاه کنم – قسم میخورم که میدانم . اما دستی از ملا طفت کافیسست ، تا برگردم . دست !

بر میگردد .

نگاه میکنم .

و تمامی تمام . اسکلتهایی دیگر . پروردگارم . بنیان طوفانی . اگر فا بیاید .

بر میگردد .

ماه ، ماه . کجا بی . خام همیشه خام را دریاب ماه . پهنه ی دست نیا فتنی . زیر دندانهایم گم شد . هزار گفتار از زیر ناخناتم گریخته اند . از محنت . صبح در حدقه ام میگردد . کفی از توام ، آنگاه داربستم . از انتظار بی

